

نام کتاب : گمشده ام را به من باز گردان

نویسنده : زهرا متین

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

فصل اول :

-کیوان ، کیوان جان نمی خوی پاشی ؟ لنگ ظهره ، بجنب دیگه ، باید راه بیفتیم .

او هنوز در رختخواب بود و شهلا بی محابا پتو را از روی او پس زد .

-پاشو پسر ، روز سیزده که نباید توی خونه موند .

کیوان غلتی زد و بی آنکه چشمانش را باز کند ، دوباره پتو را روی خود کشید و خواب آلوده گفت :

-ترا خدا دست از سرم بردارین مامان ، من نصف شب از راه رسیدم و اصلا حالشو ندارم دوباره شال و کلاه کنم .

شهلا دوباره پتو را از روی او کشید .

-پاشو عزیزم ، اگه نیای ناصرخان دلخور میشه ، تازه جواب عمه خانم را چی بدیم ؟ صد دفعه پیغام داده حتما کیوان باید

بیاد .

کیوان به سمت مادرش چرخید ، لای چشمانش را باز کرد و گفت :

-چیه ؟ دوباره برام نقشه کشیدین ؟

شهلا اخمی کرد و گفت :

-وا ! کدوم نقشه ؟ حالا نه که تو خیلی هم اهمیت میدی ؟ اون دفعه که برات نقشه کشیدیم که نقشه مون رو نقش بر آب

کردی و رفتی دنبال عشق افلاطونیت .

-خیلی خب اصلا بگین سرما خوردم .

-نه ! نمی تونم دروغ بگم .

-پس برام نقشه کشدین .

-ای بابا حالا به فرض هم که نقشه کشیده باشیم . تو که نمی تونی تا ابد یالقوز بمونی . پدر و مادر که همیشه نیستن ،

خواهر و برادر هم عروسی می کنن و میرن سر خونه و . . .

کیوان آهی کشید . مادرش دوباره شروع کرده بود . چرا دست از سرش برنمی داشتند و نمی گذاشتند نفسی راحت بکشد

؟ یعنی نمی دانستند او از هر چه زن است بیزار است ؟

مادرش هنوز داشت حرف می زد .

-تازه مگه من نازیلا را برات انتخاب کرده بودم که حالا نگرانی مبادا برات نقشه کشیده باشم ؟ این همه دختر خوب و

خانواده دار دور و برمون بود . خودت خیال کردی آسمون سوراخ شده و اون افتاده پایین . یادت نیست چقدر گفتم این

تیکه ی تو نیست ؟ خودت خواستی . . .

کیوان از سر بی حوصلگی حرف مادرش را قطع کرد :

-ای وای مامان دیگه بسه ، صبح کله ی سحر که موقع این حرفا نیست .

-کله ی سحر ؟ ساعت نه و نیمه .

-حالا هر چی که هست . من گفتم که نمیام ، پس نمیام برین بگین سرما خوردم .

-من نمی تونم دروغ بگم .

پس بگین . . .

-خیلی خب ، بگیر بخواب . میخوای بیا ، میخوای نیا . ما که رفتیم .

شهلا که کمی رنجیده خاطر به نظر می رسید ، پشتش را به او کرد و بدون اینکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت . زیاد

خوشحال به نظر نمی رسید . هر چه بود کیوان فرزندش بود و دلش نمی خواست او روز سیزده به در را تنهایی در خانه

بگذراند .

همین که به پایین پله ها رسید با چهره ی اخم آلود شوهرش رو به رو شد .

-چقدر معطل می کنی خانم ، قرار بوده صبح زود راه بیفتیم . حالا بین ساعت چنده ؟

شهلا که بر خلاف شوهرش زنی آرام و خونسرد بود کیفش را برداشت و در حالی که به سمت در می رفت گفت :

-عیبی نداره عزیزم . کیوان معطلم کرد . هر کاری کردم نیومد .

-نیومد که نیومد ، این پسره هم آدم به دور شده .

وقتی از در بیرون رفتند کیومرث و کتابیون هم که مدتی بود کنار اتومبیل انتظار می کشیدند زبان به اعتراض گشودند ،

اول کتابیون شروع کرد :

-حالا هم می خواستین نیاین .

و کیومرث دنباله اش را گرفت :

-به ساعته ما رو اینجا کاشتین .

لحظه ای بعد همه سوار ماشین شدند و وقتی اتومبیل وارد خیابان اصلی شد جمشید خان رو به شهلا کرد و پرسید :

-خب ، حالا بگو ببینم واسه چی نیومد ؟

شهلا لبخندی زد و گفت :

-دیدم حالا خودتم دلت می خواست ان میومد .

و از آنجا که منتظر پاسخ نبود ادامه داد :

-مثل همیشه بهانه می آورد ، ولی ای کاش میومد ، امروز خیلیها اونجان ، اگه میومد حتما یه دختر خوب گیر می آورد .

-چیه ؟ باز یکی رو براش زیر سر گذاشتی ؟

-نه بابا ، همین طوری گفتم ، آخه معمولا در این جور جمع های خانوادگی دختر دم بخت هم هست ، مثل ما که کتابیون

همرامونه .

صدای اعتراض کتابیون از صدلی عقب برخاست :

-لطفا واسه من تیکه نگیر مامان ، تازه دیپلم رو گرفتم و اگه تو کنکور قبول بشم حالا حالاها باید درس بخونم ، اگر

قبول نشم خیال شوهر کردن ندارم . این پنبه را از توی گوشتون در بیارین .

جمشید خان از آیینه ی جلو نگاهی به او انداخت و خنده کنان گفت :

- پس یادمون باشه یه کوزه ی گنده بخریم .

شهلا گفت :

- وقتش که برسه خودش شوهر می کنه ، این شتریه که در خونه ی همه می خوابه .

کتایون گفت :

- شتره غلط می کنه !

کیومرث که تا آن موقع از پنجره به بیرون چشم دوخته بود دخالت کرد و غرولند کنان گفت :

- تو را یه امروز رو ول کنین ، نحسی سیزده دامن همه مون را می گیره ها !

و دوباره رویش را به سمت بیرون کرد و در حالی که گوشه واکمن را به گوش می گذاشت زیر لب گفت :

- هر روز خدا باید این چرندیات را بشنویم .

لطفات بهار همواره با عشق همراه است و توهمی خیال انگیز و رویاگونه به افکار انسان می بخشد تا در این فصل روح پرور و دلپذیر گرمای عشق را با تمام وجود احساس کند ، فصلی که خداوند برایمان مقرر داشته است در آن به دنبال حقایق دنیای پس از مرگ باشیم و در این فکر که اگر این سفر پایان پذیرد در سرایی دیگر آغاز خواهد شد ، آغازی ابدی که در آن هیچ بهاری خزان نخواهد شد .

کیوان کنار پنجره ایستاده بود و همان طور که به بیرون نگاه می کرد از خود می پرسید که این متن را کجا خوانده است ؟ ذهنش خسته تر از آن بود که به یاد بیاورد . بعد از رفتن مادرش دیگر نتوانسته بود بخوابد و از بستر بیرون آمده بود . در بیرون هوا عالی به نظر می رسید و شکوفه های درختان هوای خانه شان چشم را نوازش می کرد . نغمه ی دلنواز پرندگان که سرمست از هوای لطیف بهاری سر داه بودند حسرت رهایی را بر دلش می نشاند . چرا بهار زندگی اش خزان شده بود ؟ چرا نمی بایست الان قلب او هم ماوای عشقی باشد که گرمایش خروش زندگی را در جانش به جوشش در بیاورد ؟

او آهی از سر حسرت کشید . مدتها بود که با این احساس لطیف و شیرین بیگانه بود . تنها احساسی که داشت احساس خلا بود و گذران عمر در بیهودگی . آنچنان از عشق لطمه خورده بود که ترجیح می داد حسرت آن را به دل داشته باشد ولی هرگز دوباره عاشق نشود . شاید اگر نمی ترسید تا حالا خودکشی کرده بود . در عین حال احساس می کرد نیرویی او

را وادار به زندگی می کند . شاید هنوز کورسوی امیدی بود .

وقتی به گذشته برمی گشت و به یاد روزهایی تلخی می افتاد که با همسرش گذرانده بود ، بی اختیار رعشه بر اندامش می افتاد و نفرتی عمیق وجودش را فرا می گرفت . سایه ی گذشته همیشه با او بود ، حتی در لحظه های آرام زندگی اش . روزگاری خود را سعادتمندترین مرد روی کره ی زمین می دانست . زمانی که عشق نازیلا را با خلوص نیت و صفای باطن پذیرفته بود ، تصور می کرد او نیز چنین است ولی اینطور نبود و نازیلا به گونه ای دردناک بهترین ساعات عمر او را که می شد با لذت عشق سپری شود به تلخ ترین لحظه ها کشانده بود .

به یاد مادرش افتاد که رنجیده خاطر او را ترک کرده بود و لبخندی تلخ بر لب نشانده . نه ، او نمی توانست به خواسته ی مادرش تن در دهد . می دانست هر جا می رود و به هر مکانی پا می گذارد توجه دختران جوان را جلب می کند و به خصوص مادران را به تکاپو وا می دارد که این مهندس معمار جوان و خوش قیافه را در دام عشق دخترشان اسیر کنند . اما او با آن روح لطیف و حساس ، به قدر کافی لطمه خورده بود و دیگر هیچ کششی نسبت به جنس مخالف در خود احساس نمی کرد . نه تنها خیال عشق را در سر نمی پروراند بلکه نفرتی عمیق که زاده ی عشقی ناکام بود وجودش را لبریز کرده و او را به انزوا کشانده بود . به تجربه دریافته بود که زن ، این موجود ظریف و شکننده باطنی پلید و شیطانی دارد و هر لحظه اراده کند می تواند دنیایی را به آتش بکشد .

کیوان به خود آمد و کش و قوسی به اندامش داد . احساس گرسنگی می کرد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت . خوشبختانه مادرش شعله ی زیر کتری را خاموش نکرده بود . تکه ای نان در توستر گذاشت تا وقتی نان برشته شود ، برود و دست و روی بشوید . وقتی برگشت ، نان آماده بود . بساط صبحانه را روی میز پهن کرد و نشست و هنوز اولین لقمه را فرو نداده بود که در فکر فرو رفت .

چرا می بایست چنین طبع لطیف و روحیه ی حساسی می داشت که هر کسی بتواند به آسانی جریحه دارش کند ؟ چرا می بایست با هر اتفاق خوشایند و ناخوشایندی دچار احساسات می شد ؟ مگر او چه کرده بود که مستحق چنین عذابی بود ؟ به قدری غرق در فکر بود که اصلا نفهمید چه موقع صبحانه اش را تمام کرد . بساط روی میز را جمع کرد و به اتاق نشیمن رفت . سکوت خانه آزارش می داد . حالا چطور می بایست خودش را مشغول می کرد ؟

روی مبلی لم داد و تلویزیون را روشن کرد . اذان ظهر پخش می شد . یعنی ظهر شده بود ؟ یعنی او این همه مدت را در

فکر و خیال گذرانده بود ؟ از دست خودش عصبانی شد و تصمیم گرفت از خانه بیرون برود تا بلکه از افکار آزاردهنده خلاص شود . فکر کرد بد نیست به کرج برود و به خانواده اش بییوندد . بله ، این بهترین کار بود . بنابراین به طبقه ی بالا رفت ، حمام کرد ، لباسی راحت پوشید و از خانه بیرون آمد . هوا مطبوع بود و او برای لحظه ای ایستاد تا نفسی تازه کند . سپس به سمت اتومبیلش رفت سوار شد و به راه افتاد . خیابان ها تقریبا خلوت بود . به نظر می رسید همه از شهر بیرون رفته اند ، اما وقتی به ابتدای شاهراه تهران کرج رسید و با ترافیک سنگینی رو به رو شد ، آه از نهادش برآمد و تصمیم گرفت برگردد ، ولی راه برگشتی نبود ، شاهراه یکطرفه بود و از این گذشته به فاصله ی چند لحظه ، پشت سرش پر از خودرو شد . بنابراین تصمیم گرفت شرایط موجود را بپذیرد و خونسردی اش را حفظ کند . رادیو را روشن کرد و خود را به دست تقدیر سپرد .

مدتی به همین نحو گذشت . حرکت خودروها بسیار کند بود . انگار هر چه خودرو در تهران بود قصد عبور از آن جاده را داشت و بالاخره کفر او درآمد و به خودش لعنت فرستاد که محیط ساکت و آرامبخش خانه را ترک کرده است ، ولی هر چه بیشتر خودش را سرزنش می کرد بیشتر عصبانی می شد و از خود می پرسید چرا باید این همه خودرو در رنگها و مدلهای مختلف از کارخانه ها بیرون بیاید در حالی که خیابان ها و جاده ها گنجایش کافی ندارد ؟

بالاخره وقتی به باغ عمه اش رسید به شدت خسته و عصبی بود . چند بار بوق زد تا دست آخر باغبان در را برایش باز کرد و او با اتومبیل وارد گذرگاه شنی شد که به ساختمان منتهی می شد و هنوز به ساختمان نرسیده بود که کتابیون را به همراه چند دختر همسن و سال خودش در باغ دید و توقف کرد .

کتابیون نیز که او را دیده بود از همراهانش جدا شد و به سمت او دوید ولی وقتی با چهره ی برافروخته ی برادرش مواجه شد اخمی کرد و گفت :

-یا دلخوری یا عصبانی ، چی شده ؟

کیوان سری تکان داد و گفت :

-تو یکی دیگه ولمون کن .

-خب حالا چی ...

-جاده شلوغ بود ، دیوونه ام کرد .

کتایون شانه ای بالا انداخت و گفت :

-تا تو باشی وقتی مامان بهت گفت با ما بیا ، به حرفش گوش کنی . حالا هم برو و جواب عمه جو رو بده . برات خط و نشون کشیده .

کیوان لبخندی زد و گفت :

-خدا به دادم برسه ، همین یکی رو کم داشتیم .

در همین موقع همراهان کتایون نیز به آنان پیوستند و در حالی که نگاهی با هم رد و بدل می کردند به او سلام کردند . کیوان از اتومبیل پیاده شد و به سردی جواب سلام آنان را داد .

کتایون با دیدن حالت کیوان نجواکنان در گوش او گفت :

-سرتو بگیر بالا ، چرا خجالت کشیدی ؟ نمی خورنت که !

کیوان اعتراض کرد :

-ولی من ...

-بسه دیگه ، می دونم حالا برو ، ناصرخان می خواست بهت زنگ بزنه اما مامان گفت بهتره تا ظهر صبر کنیم شاید سر و کله ات پیدا بشه . خوب شد اومدی .

ناصر پسر عمه ی پدرشان بود و یکی از آن آدم های دست و دلبازی که همیشه در خانه اش به روی همه باز بود . برای همین هم هر سال سیزده به در همه ی دوستان و اقوام را در باغ خود می پذیرفت و از این کار لذتی وافر می برد . اما از میان همه نسبت به جمشید خان و خانواده اش ارادتی به خصوص داشت و در این میان ، کیوان بیش از همه مورد توجه او بود چرا که خود پسر نداشت .

و حالا همه در محوطه ی باز جلوی ساختمان دور هم جمع بودند و صدای گفتگو و خنده شان به گوش می رسید .

اولین کسی که در میان جمع چشمش به کیوان افتاد ناصرخان بود که با دیدن او با صدای بلند گفت :

-اینم شاخ شمشادِ خودم ، نگفتم میاد ؟

همه ی سرها به طرف او برگشت و بعد صدای عمه خانم شنیده شد که گفت :

-مگه جرات داشت نیاد ؟

کیوان با صدای بلند به همه سلام کرد و جلو دوید تا روی عمه اش را ببوسد و همین طور که خم شده بود گفت :

-عیدتون مبارک عمه جون ، منو ببخشین که عید نتونستم پیام دیدنتون ، یهو یه سفر پیش اومد ، مجبور شدم برم .

عمه خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-یعنی حضرت آقا انقدر فرصت نداشتین تلفنی یه تبریک خشک و خالی بگین ؟

کیوان دوباره عمه اش را بوسید و گفت :

-منو ببخشین عمه جون ، شرمندم حالا حالتون چطوره ؟

-شکر خدا سلامت سلامت ، فشار خون که دارم ، چربی خون که دارم ، پاهامم که می بینی خیک باده .

-چرا عمه جون ؟ دکترتون چی میگه ؟

-دکتر چی میگن ؟ اینم مثل بقیه ، میگه یا از چربی بالاست یا از قلبه . اما من میگم مال پیریه . زیادی هم زنده موندیم .

بگذریم ، تو چطوری ؟ چرا انقدر لاغر شدی ؟ یه انگشت تو چشمات فرو میره . نکنه تو هم مثل دخترا رژیم داری ؟

کیوان خنده ای کرد و گفت :

-نه عمه جون ، رژیم ندارم . وزنم که همونه .

عمه خانم فرصت را غنیمت شمرد و مثل همیشه شروع کرد :

-پس حتما از فکر و خیاله . آخه چه دردمه پسر ؟ انگشت رو هر دختری بذاری نه نمیکه . خدا همه چی را واسه تو تموم

کرده . خودت قدر خودتو نمی دونی .

-ولی عمه جون من ...

-تو چی ؟ اگه هنوز خیال اون دختره رو به سر داری باید بگم داری اشتباه می کنی اون ...

-نه عمه جون ، مساله این نیست . فقط ...

-چای میل دارین ؟

رشته ی کلام کیوان پاره شد . کسی سینی محتوی فنجانی چای را مقابل او گرفته بود . کیوان دست دراز کرد تا آن را

بردارد و همزمان نگاهی به سمت بالا انداخت تا تشکر کند ، ناگهان نفس در سینه اش حبس شد و رعشه ای بر اندامش

نشست . دو چشم سبز مخملین به او می نگریست ، چشمانی خمار آلوده و سحرانگیز که نگاهش تا عمق وجود او نفوذ

کرد . برای لحظه ای بی حرکت بر جا ماند و وقتی بالاخره به خود آمد و فنجان را برداشت دستش می لرزید .

این مساله از نگاه تیزبین عمه خانم دور نماند . اما به روی خود نیاورد و به دختر گفت :

-دستت درد نکنه رعنا جون ، حالا برو به بقیه کمک کن بساط نهار رو حاضر کنن .

رعنا که او نیز آشکارا یکه خورده بود به خود آمد و در حالی که خون به چهره اش دویده بود چادر سفیدش را بیشتر توی

صورتش کشید و گفت :

-چشم خانم بزرگ .

و همانطور که ناغافل آمده بود رفت و کیوان را حیرت زده بر جا گذاشت .

برای لحظه ای طولانی سکوت حکمفرما شد و سپس عمه خانم که احساس کرده بود کیوان به شدت کنجکاو و سراپا سوال

است گفت :

-دختر بلقیسه ، اونو که یادت میاد ؟ قراره چند روزی پیش من بمونه . بلقیسه یه چند روزی واسه کاری رفته همدان . ازم

خواست دخترشو نگه دارم تا بره و برگرده . فردا پس فردا میاد می بردش .

کیوان سری تکان داد و سپس در حالی که سعی می کرد خونسرد جلوه کند گلوییش را صاف کرد و با لحنی بی اعتنا گفت :

از بلقیسه بعیده همچین دختری داشته باشه . تا جایی که یادم میاد اون سیاه سوخته بود .

-همه همینو میگن ، اما خودش میگه دختره به باباش رفته که اونم به رحمت خدا رفته . دختره چهارسالش بوده که باباش

تو تصادف کشته میشه و بلقیسه دست تنها اونو بزرگ می کنه . حالا نوزده سالشه .

-حتما خیلی سختی کشیدن .

-برادر بلقیسه کمکش می کرده . حالام با اون زندگی می کنن . تو مشهد .

سپس عمه خانم آهی کشید و اضافه کرد :

-والله خودش که اینطور میگه . حالا خدا عالمه چقدرش راسته ، چقدرش دروغ .

کیوان در سکوت سرش را پایین انداخت و عمه خانم هم دیگر حرفی نزد . ولی وقتی سکوت به درازا کشید عمه خانم

دستی روی پای کیوان زد و گفت :

از فکرش بیا بیرون پسر . اون به درد تو نمی خوره . یعنی در شان تو نیست . وگرنه خودم برات . . .

کیوان سریع گفت :

-این چه حرفیه عمه جون ، من اصلا . . .

-آره می دونم باشه . هر چی تو بگی . به هر حال فکرشو نکن .

کیوان بی هیچ حرفی فقط سری به نشانه ی تایید تکان داد ، در حالی که در دل خدا خدا می کرد یک بار دیگر رعنا از ساختمان بیرون بیاید .

طولی نکشید همه را برای صرف نهار فرا خواندند . در قسمتی از حیاط فرشی بزرگ پهن بود و در سفره ای که روی آن گسترده بودند انواع و اقسام غذا به چشم می خورد . پنج خانواده در آن جا بودند که هر یک غذای خود را آورده بود . خوراکیها و سالادهای رنگین اشتهای هر آدم سیری را هم برمی انگیخت ، اما کیوان حواسش جای دیگر بود . هیچ میلی به خوردن نداشت . شهلا ظرفی غذا جلوی او گذاشت و کمی بعد متوجه شد او فقط با قاشق و چنگالش بازی می کند ، به او خیره شد و وقتی نگاهشان در هم تلاقی کرد با اشاره ی چشم و ابرو از او پرسید که چرا غذایش را نمی خورد و کیوان آهسته گفت :

-دیر صبحونه خوردم باشه بعد .

و ظرف غذایش را کناری زد و از سر سفره برخاست . تقریبا هیچ کس متوجه او نبود و کیوان آهسته از جمع فاصله گرفت و در اطراف به قدم زدن پرداخت . در این فکر بود که حتما رعنا داخل ساختمان است و تصمیم گرفت به بهانه ای به داخل برود . پس نگاهی به پشت سر انداخت و وقتی دید کسی متوجه او نیست ، آهسته به آن سو رفت و داخل شد .

همه جا ساکت بود . کیوان فکری کرد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد و همین که در درگاه قرار گرفت او را دید . پشت میز آشپزخانه نشسته بود و به بشقاب غذای دست نخورده اش خیره مانده بود . هیچ سرپوشی به سر نداشت و موهای سیاه مواجش که زیبایی او را صد چندان کرده بود به روی شانه ها پریشان بود . کیوان با دیدن او نفسش به شماره افتاد و در جا میخکوب شد . قادر نبود قدم از قدم بردارد . همچنان که محو او بود با خود گفت :

-خداوندا به جز تو کی می تونه این همه زیبایی را خلق کنه ؟

براستی هم که زبردست ترین نقاش نیز نمی توانست تصویری چنین زیبا بیافریند . اجزای چهره ی او نقص نداشت . ابروانی کمانی ، مژگانی پرپشت و برگشته ، چشمانی سبز و خمار ، گونه هایی همچون گلبرگ لطیف و خوشرنگ ، بینی

کوچک و خوش تراش و لبانی خوش ترکیب داشت و همه بر روی هم تصویری می ساخت که دیدنش فقط در رویا امکان پذیر می نمود . آیا کیوان با واقعیت رو به رو بود ؟

و شاید سنگینی نگاه او بود که رعنا را متوجه حضور کسی کرد . نگاهش را به سمت بالا چرخاند و به محض دیدن کیوان ، ناگهان از جا پرید و در حالی که سراسیمه چادرش را به سر می کشید گفت :

-شما اینجا چکار می کنید کیوان خان ؟

کیوان به خود آمد و شرمنده از اینکه پنهانی به تماشا ایستاده بود آهسته گفت :

-معذرت می خوام ، راستش . . . راستش اومده بودم . . .

رعنا که تا بناگوش سرخ شده بود پرسید :

-چیزی لازم دارین ؟

کیوان شرمنده تر از پیش بابت دروغی که می خواست بگوید ، گفت :

-راستش اصلا گرسنه ام نبود ، فکر کردم بیام به چایی برای خودم بریزم . دلم نمی خواست بترسونمتون .

رعنا سریع گفت :

-اوه ، نه نترسیدم . الان خودم براتون چایی می ریزم .

و پشت به او کرد و به طرف سماور رفت . همچنان که مشغول ریختن چای در لیوانی دسته دار بود کیوان بار دیگر محو او

شد و این بار نیز وقتی به خود آمد که رعنا سینی به دست مقابل او ایستاد و گفت :

-بفرمایین .

کیوان زیر لب تشکری کرد ، لیوان را برداشت و بی هیچ حرفی پشت به او کرد و از ساختمان بیرون رفت . حسابی به هم

ریخته بود و برای اینکه بتواند قبل از رو به رو شدن با بقیه به حال آشفته اش غلبه کند به سمت باغ رفت و قدم زنان از

ساختمان فاصله گرفت . در انتهای باغ زیر درختی نشست و به آرامی مشغول نوشیدن چای شد ، در حالی که نقش آن

صورت زیبا از مقابل دیدگانش محو نمی شد . نمی توانست باور کند بعد از این همه مدت بار دیگر قلبش برای خاطر عشق

بتپد . او چنان از عشق می گریخت که جن از بسم الله . اما حالا با دیدن رعنا ، دوباره این احساس در او غلیان کرده بود .

نه ، نمی بایست به آن میدان می داد . نمی بایست در آن غرق می شد . به خود نهیب می زد و با خود کلنجار می رفت و در

کشاکش این تلاش بیهوده خستگی ناشی از کم خوابی و رخوت هوای بهار بر او تاثیر گذاشت ، پلک هایش سنگین شد و همان طور نشسته و تکیه داده به درخت به خواب رفت .

رعنا هم در همان نگاه اول ، دل و دین باخته بود ، احساسی که قبلا تجربه اش نکرده بود و نمی دانست چه نامی بر آن بگذارد . هیچ گاه هیچ کس به او نگفته بود عشق چگونه احساسی است و چطور در وجود انسان شکل می گیرد . به هر حال هر احساسی بود ، دلنشین بود و تمام وجودش را سرشار از لذتی عمیق و توصیف ناپذیر می کرد . دلش می خواست به جز او هیچ فکر دیگری در سر نداشته باشد ، اما واقعیت های تلخ و دردناک به او هشدار می داد که از این کار بپرهیزد . فاصله ی بین آن دو به قدری زیاد و انکارناپذیر بود که هیچ راهی برای از میان برداشتنش نمی یافت . بی اختیار دیدگان مخملی اش به نم نشست و همراه با دردی جانکاه در قلبش به خود می گفت که نباید او را دوست بدارد . با وجود چنان مادر و زندگی اسفناکی که داشتند نمی بایست دل به مهر کسی می سپرد . از خودش و زندگی اش بیزار بود . تا کی می بایست تحمل می کرد و به آن وضع ادامه می داد ؟ با مادری معتاد که دار و ندارش را خرج تریاک و شیره می کرد ، چه کسی حاضر بود با او ازدواج کند یا اصولا به او دل ببندد ؟ او قربانی فنا شده ای بود که هرگز درهای سعادت به رویش گشوده نمی شد و اگر هم می شد او حق ورود به دنیای خوشبختی را نداشت . بارها آینه به او گفته بود چقدر زیباست . اما این زیبایی به چه دردش می خورد وقتی قرار بود به دست مادری همچون بلقیس به زوال کشیده شود . گاهی وجود مادرش به قدری آزارش می داد که آرزوی مرگ او را می کرد . اینطوری هم مادرش از این زندگی نکبت بار خلاص می شد ، هم او تلکیف خود را می دانست .

ناگهان به یاد پسردائیش رحیم افتاد و مو بر بدنش راست شد . یادآوری چهره ی کریه و بدمنظر او که به واسطه ی خلق و خوی غیر عادی اش صدمه بار وحشتناک تر به نظر می رسید ، رعشه بر وجودش انداخت . مادرش تصمیم داشت او را به عقد رحیم دربیآورد ، ولی او حاضر بود بمیرد و تن به این ازدواج ندهد .

همان طور که گریه می کرد سر به آسمان بلند کرد و زیر لب گفت :

-خدایا کمکم کن . راهی پیش پام بذار تا از این وضع نجات پیدا کنم دیگه تحمل ...

ناگهان صدای پای شنید و از آنجا که نمی خواست کسی او را گریان ببیند از در پشتی آشپزخانه بیرون دوید و در باغ

ناپدید شد .

کیوان با شنیدن صدای هق هقی آرام از خواب پرید و کنجکاوانه نگاهی به اطراف انداخت ، اما علف های بلند مانع دید او می شد . بنابراین بی صدا بلند شد و با گام هایی آرام به سمت صدا رفت .

از چادر سرش او را شناخت . کنار درختی چمباتمه زده و سر بر زانو گذاشته بود و چنان گریه می کرد که دل سنگ هم به حالش ریش می شد . چه برسد به کیوان که به رقت قلب معروف بود .

آهسته از پشت سر به او نزدیک شد و رعنا که صدای خش خش را از پشت سر شنیده بود سراسیمه سرش را برگرداند ، با دیدن کیوان دستپاچه شد و همین طور که خودش را جمع و جور می کرد گفت :

-ببخشید نمی دونستم اینجا اینجایی .

به سرعت با گوشه ی چادر گونه های خیس از اشکش را پاک کرد ، سرش را پایین انداخت و اضافه کرد :

-تعقیب می کردین ؟

کیوان لبخندی زد و گفت :

-معدرت می خوام که دوباره ترسوندمتون ، نه ؛ شما را تعقیب نمی کردم . خیلی وقته اینجا . قصد مزاحمت نداشتم . زیر اون درخت نشسته بودم که . . .

و همزمان با سر به سمت درختی در پشت سر اشاره کرد و ادامه داد :

-می دونین ، هوای بهار آدمو مست می کنه . از شما چه پنهون چرتی هم زدم . یه دفعه صدای گریه . . . به هر حال ببخشین که مزاحم شدم .

رعنا که خجالت کشیده بود گفت :

-نه ، شما منو ببخشین ، نمی بایست اون حرفو می زدم . راستش اونجا خودمو زیادی حس می کردم ، اومدم اینجا که تنها باشم . آخه . . . آخه دلم گرفته بود .

-چرا خیال می کنین زیادی هستین ؟ مگه شما با اونا چه فرقی دارین ؟ اون همه دختر هم سن و سال شما اونجاس . می تونین باهاشون دوست بشین . اتفاقا خواهرم کنایون دختر خیلی خونگرمیه .

-بله می دونم . شاید عیب از خودمه . حقیقتش هیچ کدومشون رو درست نمی شناسم .

-خب می تونین آشنا بشین . کار سختی نیست . اگه دلتون بخواد من می تونم شما رو با اونا . . .

رعنا سراسیمه گفت :

-نه . . . نه . . . آخه . . . آخه من به اونا نمی خورم ، منظورم اینه که من . . .

کیوان قدمی جلوتر رفت و برای اینکه او را از آن بلاتکلیفی نجات دهد گفت :

-میشه کمی اینجا بشینم ؟ مزاحم که نیستم ؟

رعنا کمی خود را جمع و جور کرد و گفت :

-نه ، نه . . . چه اشکالی داره ؟ باغ که مال من نیست .

کیوان خنده ای کرد و نشست . برای چند لحظه هر دو ساکت بودند و کیوان خیره به او نگاه می کرد . چقدر دلش می

خواست زمان متوقف شود و او تا ابد به آن چشمان سبز گیرا نگاه کند . دلی وقتی متوجه شد معذب است نگاهش را

برگرفت ، به آسمان نگاه کرد و گفت :

-چه آسمون قشنگی ! ابرارو ببین . آدمو محو خودش می کنه ، قشنگه نه ؟

رعنا خوشحال از عوض شدن موضوع گفت :

-بله خیلی . شکل ابرها همیشه منو جذب خودش می کنه .

با فاصله ای نه چندان زیاد از آن دو ، چند گنجشک روی زمین نشستند و شروع به نوک زدن به زمین کردند . رعنا نگاه

حسرت زده اش را به آنها دوخت . چقدر دلش می خواست همچون پرندگان آزاد بود و به هر جا دلخواهش بود پرواز می

کرد .

چند لحظه ای در سکوت گذشت و رعنا محو پرندگان بود . سپس یکدفعه سرش را برگرداند و نگاهش در نگاه کیوان که از

دیدن او سیر نمی شد ، گره خورد . اما خیلی زود شرمگین سر به زیر انداخت و نفهمید چه مدت گذشت که از صدای

کیوان به خود آمد .

-چرا انقدر تو فکرتو غمگین به نظر می رسین .

رعنا بی محابا سرش را بالا کرد و جواب داد :

-به خودم مربوطه .

کیوان جا خورد . اما به روی خود نیاورد و آهسته گفت :

-بله . حق با شماست . نمی بایست فضولی می کردم . فقط فکر کردم شاید بتونم کمکی کنم .

رعنا خجالت زده رویش را برگرداند و گفت :

-منو ببخشین ، کیوان خان . شما لطف دارین . اما نیازی به کمک ندارم .

کیوان شانه ای بالا انداخت و گفت :

-اینطور که معلومه ، به کسی اعتماد ندارین .

-درسته ، چون هیچکی قابل اعتماد نیست . اگرم باشه ، حوصله ی شنیدن درد و بدبختی این و اونو نداره .

کیوان ایروانش را بالا انداخت :

-حتی من ؟

-مخصوصا شما ، پولدارهایی مثل شما از درد فقیر بیچاره ها چی می فهمن ؟

کیوان دستش را بالا کرد و گفت :

-لطفا منو قاطی بقیه نکنین .

رعنا پوزخندی زد .

-چرا ؟ شما از یه کره ی دیگه اومدین ؟

-نه منم انسانم ، با تمام خصوصیات انسانی و انسانیت ربطی به میزان ثروت آدمای نداره . بر خلاف تصور شما ، من جزو

آدمایی هستم که همه برام مهم هستند و با درد دیگران درد می کشم . باور کنین ؟

-یعنی باور کنم که شما درد ما بدبخت بیچاره ها رو حس می کنین ؟ نه کیوان خان ، از واقعیت نمیشه فرار کرد .

-ولی ...

-ولی نداره . اصلا شما می دونین من کی هستم ؟

-آره ، دختر ...

رعنا باز هم اجازه نداد تا او حرفش را تمام کند .

-دختر بلقیس ، خدمتکار سابق عمه خانم شما .

-خب حالا این چه ربطی به اصل قضیه داره ؟

-اصل قضیه دیگه کدومه ؟

-اینکه شما دختر موقر و متینی هستین و خیلی هم ... خیلی هم زیبا .

رعنا رنگ به رنگ شد و لبخندی زیبا بر لب نشانند .

کیوان سریع ادامه داد :

-راست میگم . خودتونم خوب می دونین که از تمام دخترایی که الان اینجا هستن ، سر هستین . شما نباید خودتونو دست

کم بگیرین .

رعنا حرفی نزد . حریف او نمی شد . اذعان داشت که حرفهای او تا حدی درست است ، ولی سر بودن به چه دردش می

خورد ؟ کیوان چه می دانست او چه زندگی نکبت باری دارد و در چه شرایطی صبح را به شب می رساند . شاید اگر می

دانست همچون طاعون زده ها از او می گریخت .

صدای کیوان او را از عالم خیال بیرون آورد .

-سکوت علامت رضاست . پس قبول دارین که اینجا از همه سر هستین ؟ خب ، حالا به من میگین چرا گریه می کردین ؟

رعنا جواب داد :

-چرا دست از سرم بر نمی دارین ؟ حرف زدن که دردی از من دوا نمی کنه . بهتره دیگه حرفش رو نزنیم .

کیوان از جا برخاست و گفت :

-حالا چرا عصبانی شدین ؟ من که گفتم قصدم فضولی نیست . حالام اگه مزاحم میرم .

رعنا که خود فهمیده بود زیاده روی کرده دستپاچه شد و گفت :

-ترا خدا از من نرنجین . نمی خواستم بی ادبی کرده باشم . باور کنین شما مزاحم نیستین .

کیوان دوباره نشست و لحظاتی به سکوت گذشت . سپس کیوان خنده ای کرد و گفت :

-آره بابا حق با شماست .اصلا راجع به یه چیز دیگه حرف می زنیم .

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد :

-ببینم شما دانشجویین؟

رعنا لبخند تمسخر آمیزی زد و آهی کشید و گفت :

-دانشجو؟ حتی خوابش رو هم نمی تونم ببینم .

-چرا؟

-چرا نداره . می تونین از خانم بزرگ پرسین چرا؟ راستش ادامه تحصیل یکی از آرزوهام بود . اما به دلایلی مجبور شدم

درس رو ول کنم .

کیوان کمی جا به جا شد و گفت :

-من که میگم اگه آدم بخواد و اراده کنه ، می تونه به هر ناممکنی دست پیدا کنه .

-چطوری؟ با دست خالی؟ کدوم دانشگاهی تو این مملکت یه ادم آس و پاس رو راه میده . حتی اگر ادم تو دانشگاههای

سراسری قبول بشه پول کتاب و دفتر سر به فلک می زنه . یه جوری حرف می زنین که انگار تو این مملکت نبودین و خبر

ندارین مردم واسه یه لقمه نون چه جونی می کنن . میگن سوار از پیاده خبر نداره ، سیر از گرسنه . مطمئنا شما هیچ وقت

تو زندگیتون سختی نکشیدین .

کیوان کمی فکر کرد و گفت :

-تا سختی را چی معنی کنین ، اما از اون لحاظ بله حق با شماست . من گرسنگی نکشیدم ولی این دلیل نمیشه که

مشکلات دیگران رو حس نکنم و هنوزم سر حرفم هستم که خواستن توانستن . اصلا آدم به دنیا اومده تا با مشکلات

دست و پنجه نرم کنه .

-چقدر؟ تا کی؟ می دونین من چند سالمه؟ نوزده سال و با این سن کم خدا می دونه با چه مشکلاتی مبارزه کردم که

هنوزم ادامه داره . در مجموع زندگی خوب و آرامش و موفقیتهای تحصیلی و رسیدن به آرزوها مختص طبقه ی مرفه

اجتماعه . کسی که پول داره هم این دنیا و هم اون دنیا رو داره . البته اگه دست دهنده داشته باشه . بعضیا با اینکه

پولدارن واسه ده تومن که به فقیر بدن جونشون درمیاد و تازه غیر از این همه رو زیردست خودشون می دونن و خیال می

کنن هرکی پول نداره نوکر در خونه ی باباشه .

کیوان لبخندی زد و پرسید :

-حالا به نظر شما به من میاد این جور آدمی باشم ؟

-والله چی بگم ؟

-شما خیلی از ثروتمندا متنفرین نه ؟

-چرا نباشم ؟ اونا همشون خیال می کنن . . .

رعنا مکتی کرد و سپس با لحنی ملایم تر ادامه داد :

-وقتی کسی بیینه به دلیل فقر مالی باید به هر ناخواسته ای تن بده تا چرخ زندگیش بچرخه نمی تونه بی اعتنا بمونه ، مثلا

همه اونایی که امروز اینجان . از صبح دارم می بینم فقط از معامله ی زمین و ماشین های مدل به مدل حرف می زنن و

مهمونی و لباس و جواهر . دخترها هم که فقط یز دوست پسرشون رو به هم میدن که چقدر پولداره و ماشینش چیه و

باباش کیه . وقتی میری تو بحرشون می بینی عین خیالشون نیست . اگه بود که . . .

کیوان حرف او را قطع کرد و گفت :

-دیگه این طورها هم که شما میگین نیست . مگه میشه کسی غصه نداشته باشه ؟ بالاخره هر کی یه بدبختی ای واسه

خودش داره . مثلا خود من .

رعنا آشکارا یکه خورد و کیوان ادامه داد :

-بهم نمیداد نه ؟ باید چطوری باشم تا معلوم باشه منم مشکلاتی دارم یا امثال شما باور کنن چه سختیهایی رو از سر

گذروندم ؟

رعنا حرفی نزد ولی کیوان کنجکاوی را از نگاه او می خواند و گفت :

-خیلی دلتون می خواد بگم چه مشکلاتی دارم نه ؟ اما نمی گم ، چیزی که عوض داره گله نداره .

رعنا خنده ی شیرینی کرد و گفت :

-من اگه چیزی نمی گم واسه اینه که اون وقت ممکنه . . .

او حرفش را نیمه کاره گذاشت و گفت :

-اصلا بهتره حرفش رو نزنیم . چه فایده ای داره ؟ من و شما مثل دو تا مسافریم که واسه چند ساعت با هم همسفرن . سفر

که تموم بشه هر کدوم میره به راه خودش . پس چه لزومی داره از گره هایی حرف بزنیم که هیچ کدوم نمی تونیم بازش

کنیم؟

سپس از سر غیظ گلی خودرو را از ساقه جدا کرد و آن را پرپر کرد . کاملاً معلوم بود عصبی است .

وقتی فقط ساقه ی گل ماند کیوان گفت :

-چطوری دلتون اومد گل به این قشنگی رو پرپر کنین؟

رعنا ساقه ی گل را به گوشه ای پرت کرد و گفت :

-گل‌های زیادی تو این جهنم پرپر میشه و کسی هم ککش نمی گزه . تو این دنیایی که همه جاش شده دنیای وحش ، هر

کی به فکر خودشه .

کیوان نگاه تحسین آمیزش را به او دوخت و گفت :

-شما علاوه بر زیبایی خیره کنندتون جسور و سخنور هم هستین . خیلی دلم می خواد بیشتر شما را بشناسم .

-که چی بشه؟

-کی می دونه؟ شاید . . .

-شاید چی؟ آشنایی با من چه نفعی به حالتون داره؟ جز اینکه باعث سرشکستگی شما و خونوادتون میشه؟

-این چه حرفیه؟ من . . .

-شما هیچی؟ خونوادتون چی؟

-اونا هم مثل من فکر می کنن .

رعنا شانه ای بالا انداخت .

-شاید آره ، شایدم نه . به هر حال من چند ساعتی بیشتر نیست که اونا رو دیدم . شما رو هم همین طور .

سپس بی آنکه به کیوان مهلت حرف زدن دهد ادامه داد :

-دیگه بهتره برگردین پیش بقیه ، اگه ما رو با هم بینن واسه شما بد میشه .

-چرا؟

-همصحبتی با یه دختر کلفت !

کیوان که لحظه به لحظه بیشتر شیفته ی او می شد و با هر نگاهش بیش از پیش خود را در اسارت می دید معترضانه گفت

:

-این چه حرفیه؟ اصلا به کسی چه مربوطه؟ من که بچه نیستم، اما اگه اینا رو میگین تا دست به سرم کنین . . .

رعنا سریع گفت :

-نه نه ایدا اینطور نیست . اگه اینطور بود می تونستم خودم پاشم برم و شما تا هر وقت دلتون خواست اینجا بشینین . اما به نظر من برین تو بهتره . الان مدتییه ابرای سیاه بالا سرمونه و به زودی بارون می گیره . حالا اگه دلتون می خواد خیس بشین . . .

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که برقی در آسمان درخشید ، لحظاتی بعد صدای رعد به گوش رسید و متعاقب آن رگباری شدید شروع شد . هر دو سریع از جا برخاستند اما هیچ یک قصد رفتن نداشت . طولی نکشید هر دو سراپا خیس رو به روی یکدیگر ایستاده بودند . یکدفعه نگاهشان به سراپای دیگری افتاد و هر دو زدند زیر خنده .

وقتی سیر خندیدند کیوان با لحنی آرام و دلنواز گفت :

-می دونی وقتی می خندی صد برابر خوشگل تر می شی ؟

رعنا سرش را پایین انداخت و لبخندی محو بر لبانش نقش بست . سپس کیوان کاپشنش را درآورد ، آن را روی دوش او انداخت و گفت :

-می ترسم سرما بخوری .

رعنا همچنان لبخند به لب نگاهی حاکی از امتنان به او انداخت و وقتی نگاهشان در هم تلاقی کرد ، هیچ یک نتوانست نگاه از دیگری برگیرد و برای لحظاتی طولانی بی آنکه باران سیل آسا را احساس کنند ، به هم خیره ماندند . رعنا به شدت دستخوش احساسات شده بود و فکر می کرد که هرگز هیچ نگاهی را تا بدان حد مهربان ندیده است .

و کیوان نیز که نگاه افسونگر او تمام وجودش را به لرزه در آورده بود دیگر نتوانست خودداری کند و نجواکنان گفت :

-رعنا اگه بگم تو این چند ساعتی که دیدمت چطوری آرامشم را به هم ریختی باور می کنی ؟ تا حالا هیچکی نتونسته بود به این سرعت منو از خود بیخود کنه . به نظرم به این میگن عشق . عشقی که نه می خواستمش و نه منتظرش بودم . باور کن .

رعنا باور می کرد . نگاه کیوان گویاتر از هر سخنی بود . او برای لحظه ای در سکوت به کیوان خیره ماند و سپس شتاب زده

از برابر او گریخت . همین طور که به سمت خانه می دوید کاپشن از روی شانه هایش سر خورد و به زمین افتاد . کیوان با گام هایی سست و لرزان پشت سر او به راه افتاد ، کاپشنش را از روی زمین برداشت و به طرف ساختمان رفت . در حالی که می دانست دیگر آن کیوان چند ساعت پیش نیست . حالا تمام وجودش انباشه از گرمای لذت بخش عشق بود .

وقتی کیوان به ساختمان رسید همه به داخل رفته بودند . باران بهاری شدیدتر از آن بود که بتوانند حتی زیر آلاچیق دوام بیاورند . کیوان بی آنکه توجه داشته باشد از سر تا پایش آب می چکد به داخل رفت .

شهلا با دیدن او جلو رفت و گفت :

-تو کجا بودی انقدر دنبالت گشتم ؟

عمه خانم با لحنی کنایه آمیز گفت :

-خسته نباشی شازده ، خوش گذشت ؟ چی بهم می گفتین ؟

کیوان خود را به آن راه زد و گفت :

-به کی چی می گفتم ؟ ته باغ زیر یه درخت نشسته بودم که خوابم برد . بارون بیدارم کرد .

عمه خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-آره جون خودت ، تو گفتمی و منم باور کردم .

شهلا مداخله کرد و پرسید :

-ببینم موضوع چیه ؟ تو با کی بودی کیوان ؟

عمه خانم جواب او را داد :

-با این دختره ، رعنا .

شهلا جا خورد :

-آره کیوان ؟

کیوان عصبانی شد و به تندی گفت :

-خب که جی؟ بچم که باید به شما جواب پس بدم؟ یه دفه گفتم ته باغ خوابم برده بود دیگه .

عمه خانم اندیشمندانه گفت :

-باشه ، فقط یادت باشه فکرشو از سر بیرون کن ، کاری نکن از چاله دراومدی حالا بیفتی تو چاه . سری رو که درد نمی کنه دستمال نمی بندن .

کیوان اصلا دلش نمی خواست بحث کش پیدا کند سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت :

-هر چی شما بگین عمه جون ، حالا اگه اجازه بدین میرم یه چیزی گیر بیارم بیوشم . با اینا سرما می خورم و وبال مامان میشم .

به محض اینکه کیوان رفت تا لباسی از ناصرخان قرض بگیرد شهلا سرش را به گوش عمه خانم نزدیک کرد و نجوا کنان پرسید :

-یعنی با اون بوه عمه خانم؟

-یعنی تو نفهمیدی؟ ای بابا! حالا کو تا شماها به پای ما برسین؟ من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم . غلط نکنم گلوش پیش این دختره رعنا گیر کرده .

-رعنا؟ وای نگین عمه خانم ، فقط همینو کم داشتیم که عاشق دختر کلفت بشه .

عمه خانم دستی به زانوی شهلا زد و گفت :

-نگران نباش ، یکی دو روز دیگه بلقیس میاد می بردش و انگار اصلا نبوده .

شهلا سری تکان داد و زیر لب گفت :

-خدا کنه ، وگرنه من دق می کنم . دیگه تحمل این یکی رو ندارم .

عمه خانم دیگر حرفی نزد و شهلا در فکر فرو رفت . قبول این مساله برایش دشوار بود . هنوز شکست قبلی پسرش را از یاد نبرده بود و لحظه به لحظه اش را از شروع تا پایان به خاطر داشت . آن بار نیز کیوان عاشق دختری شده بود که هیچ شناختی از او نداشت و دو و سه ماهی از آشنایی شان گذشته بود که تصمیم گرفت با او ازدواج کند . هر چه پدر و مادر و حتی عمه جان به او گفته بودند در مورد آن دختر کمی تحقیق کند به گوشش نرفته و علی رغم رضایت همه با او ازدواج کرده بود . اوایل همه چیز خوب به نظر می رسید تا اینکه بعد از چند ماه به نظر رسید کیوان همچون گذشته نیست .

همیشه مضطرب و عصبی بود و حوصله ی حرف زدن با کسی را نداشت . هر وقت به خانه ی پدرش می رفت تنها بود و همیشه هم در پاسخ به پرسش آنان در مورد دلیل نیامدن نازیلا ، بهانه هایی پیش پا افتاده همچون سردرد و مشغله ی زیاد می آورد . شہلا از این مساله سر در نمیآورد ، چرا که هیچ کس در آن خانه به زندگی کیوان و نازیلا دخالت نمی کرد و به خصوص کاری به کار نازیلا نداشت .

سرانجام وقتی اوضاع روحی و جسمی کیوان به هم ریخت و شہلا می دید که فرزندش روز به روز پژمرده تر و لاغرتر می شود ، طاقتش طاق شد و اصرار کرد مشکل او را بداند و آن موقع بود که کیوان تاب تحمل از دست داد و همچون کودکی درمانده بنای گریه گذاشت و گفت نازیلا آنچه را داشتند به باد فنا داده و او را به خاک سیاه نشانده است . در واقع او زنی بی بند و بار بود که فقط به خوبی پول خرج می کرد . در خانه دست به سیاه و سفید نمی زد و حتی یکبار هم برای خود و شوهرش غذایی تدارک ندیده بود . همیشه از بیرون غذا می خریدند و او تمام وقت خود را در فروشگاه ها و آرایشگاه و مهمانی ها می گذراند . هر روز که کیوان از سرکار به خانه برمی گشت خانه را خالی می یافت و هیچ کس به پیشوازش نمی آمد و مجبور بود تا دیروقت به انتظار بازگشت همسرش در تنهایی به سر ببرد . هر وقت هم اعتراضی می کرد چنان جنجالی به پا می شد که کیوان مجبور بود یک هفته قهر و بداخلاقی را تحمل کند . در واقع نازیلا از عشق وافر و ملایمت بی حد کیوان سواستفاده می کرد . کمی بعد به قمار نیز رو آورد که نور علی نور شد . هر شب تا صبح چه در خانه ی خود یا خانه ی یکی از دوستان بساط قمار پهن بود و پولها بود که به باد فنا می رفت و در این میان کیوان جرات نداشت با کسی درددل کند و راه چاره بطلبد ، چرا که خود کرده را تدبیر نیست .

بالاخره وقتی سر درددلش باز شد و مادر را شریک غم خود دید ، تصمیم به جدایی از همسرش گرفت . اما اکنون مشکلی بزرگ پیش رو داشت چرا که مهریه ی نازیلا بسیار سنگین بود و او هم دیگر آه در بساط نداشت . حتی آپارتمانش را هم به اسم او کرده بود که فعلا با هم در آن زندگی می کردند . از آنجا که در آن روزها پدرش نیز تنگ بود و نمی توانست کمکش کند ، بهتر دید دست نگه دارد و باز هم تلاش کند تا بلکه زندگی شان نجات یابد . ولی بی فایده . نازیلا به هیچ صراطی مستقیم نبود و کیوان هر چه کرد نتوانست او را به راه راست بیاورد .

حالا دیگر زندگی شان به چنان جهنمی تبدیل شده بود که هر آینه احتمال می رفت کیوان دست به خودکشی بزند . تمام مدت دچار سردردهایی تحمل ناپذیر بود و کار به جایی رسید که پزشکان احتمال تومور مغزی دادند و تصمیم گرفتند

بستری اش کنند تا علت را دریابند و شهلا هرگز آن روزها را از یاد نمی برد و به جرات می توانست آن را جزو بدترین لحظات زندگی اش به حساب بیاورد . خانه شان تبدیل به ماتمکده ای شده بود و حتی لبخندی به روی لبان هیچ یک نمی نشست و در این گیر و دار بود که نازیلا مهریه اش را به اجرا گذاشت و کیوان را روانه ی زندان کرد که اگرچه بازداشت او چهل و هشت ساعت بیشتر طول نکشید ، چرا که پدرش سند خانه اش را گرو گذاشت و پسرش را آزاد کرد ، او دچار ضعف اعصاب شدید و در خانه ی پدرش بستری شد . در این میان نازیلا هر روز به آنجا می رفت و فحاشی می کرد و به عناوین مختلف همه را به باد ناسزا می گرفت . دست آخر جمشید و شهلا به هر شکل بود مهریه ی او را جور کردند و طلاقش قطعی شد .

شهلا هرگز آن یک سالی را که پسرش به معنای واقعی کلمه دچار بیماری روانی بود و لحظات دشواری را که همگی از سر گذرانده بودند فراموش نمی کرد . پسری که زمانی محبوب همه بود و سرشار از نیروی جوانی ، مدتهای مدید به موجودی ضعیف و درمانده و رنجور تبدیل شده و فقط خدا می دانست شهلا چه دردی را تحمل کرده بود تا بالاخره پسرش به تدریج سلامت روحی و جسمی خود را به دست آورده بود . اکنون سه سال از آن ماجرا می گذشت و با بازگشت کیوان به زندگی ، شهلا هم کم کم زندگی از سر گرفته بود .

زن و مرد و دختر و پسر دور تا دور سالن نشسته بودند . کیوان هم در گوشه ای کز کرده و در فکر فرو رفته بود . یکی از مهمانان که ویولونش را همراه آورده بود ، مشغول کوک کردن آن بود و صداهایی ناله مانند از آن در می آورد تا اینکه بالاخره پس از چند دقیقه شروع به نواختن کرد و نوایی گرم و دلنواز از آن برخاست . گویی با کشیدن آرشه به روی سیم ، بر قلب او چنگ می زد . آهنگی قدیمی بود ، اما خیلی به دل می نشست . کیوان در خود فرو رفته بود و گوش می داد . برای دقایقی طولانی انگار در این دنیا نبود . وقتی به خود آمد و سرش را بلند کرد چشمش به او افتاد . کنار در ورودی سالن ایستاده بود و قطرات اشک به آرامی از دیدگان مخملی اش فرو می چکید . ظاهرا نوای سحرانگیز ویولون همه را در خود فرو برده بود ، زیرا صدا از هیچ کس در نمی آمد . کیوان که لحظه به لحظه حالش دگرگون تر می شد ، بی صدا از جا بلند شد و از سالن بیرون رفت . احساس می کرد احتیاج به هوای آزاد دارد و اگر آنجا بماند خفه می شود . باران بند آمده و هوا بسیار لطیف و روح بخش شده بود . او چند نفس عمیق کشید تا ریه هایش را از هوای تمیز پر کند .

احساس کرد با هر نفسی که می کشد نیروی حیات بخشی را به عمق وجودش می فرستد . احساسی غریب داشت ؛ نوعی گمگستگی .

در افکارش غوطه ور بود که دستی بر شانه اش را لمس کرد و شنید که کسی مهربانانه گفت :
-بنینم داداش خوشگلم غمگین باشه .

کیوان برنگشت ، دستش را دور شانه ی کتابیون حلقه کرد و گفت :
-تو اینجا چکار می کنی ؟

-دیدم اومدی بیرون ، چی شده ؟ دلت می خواد به من بگی ؟
کیوان بغضش را فرو خورد ، سری تکان داد و گفت :

-چیزیم نیست کتی جون ، نگران نباش .
کتابیون اصرار کرد :

-بهم بگو ، به کسی نمیگم .

کیوان سکوت کرد و کتابیون ادامه داد :

-راستش مامان یه چیزایی بهم گفت . ولشون کن . بزرگترها همیشه خودشون می برن و می دوزن و تنت می کنن . حالا می خواد اندازت باشه یا نه .

کیوان لبخندی تلخ بر لب نشانده ولی باز هم حرفی نزد .

-به نظر من که خیلی خوشگله ، بهت حق میدم گلوت گیر کرده باشه ، دختر خوبی به نظر می رسه ، اما ... خب ، همسطح تو ...

کیوان با نگاهی تند به او حرفش را قطع کرد و گفت :

-دیگه این حرفو نزن ، هیچ آدمی برتر از دیگری نیست ، مگه از نظر علم و انسانیت . تو دختر فهمیده ای هستی نباید مثل مادر بزرگ ها فکر کنی . اگه می خوای بشناسیش ، برو باهاش حرف بزن . بهش نزدیک شو تا خودت بفهمی چه فرق می کنه اون کیه ؟ به هر حال آدمه . خودشو بین ما وصله ای ناجور حس می کنه . نذار این احساس رو داشته باشه . فقط یه

سال از تو بزرگتره . فکر کن ببین خودت چه آرزوهایی داری . اونم مثل تو . مگه فرقی داره ؟

کتایون که تا حدودی شرمنده به نظر می رسید گونه ی برادرش را بوسید و گفت :

-باشه ، معذرت می خوام . حق با توئه . این کارو می کنم . حالا بیا بریم تو .

-نه من بر می گردم خونه . از قول من از همه خداحافظی کن .

-چرا ؟ تازه مجلس گرم شده . دارن می زنن و می رقصن .

-حوصله اش رو ندارم . ترجیح می دم برگردم خونه . بعدا می بینمت .

کتایون ایستاد و تا وقتی اتومبیل کیوان از دید پنهان شد با نگاه او را بدرقه کرد . سپس آهسته به راه افتاد تا به دیگران بپیوندد .

وقتی رعنا به خود آمد ، با نگاه به دنبال کیوان گشت ولی او را ندید . فکر کرد شاید وقتی او حواسش نبوده کیوان از سالن بیرون رفته است و به زودی برمی گردد . اما هر چه منتظر ماند خبری نشد . بنابراین در حالی که سعی می کرد توجه کسی را جلب نکند از سالن به بیرون خزید و یگراست به آشپزخانه رفت . هیچ کس آنجا نبود . رعنا از در پشتی خارج شد و وقتی آنجا را هم خالی یافت ساختمان را دور زد تا نگاهی به حیاط جلویی بیاندازد . وقتی جای اتومبیل کیوان را خالی دید ، ناگهان دلش گرفت و بغش راه گلویش را بست .

در اوج اندوه روی پله ای نشست و سر در گریبان فرو برد اما طولی نکشید که احساس کرد کسی کنار او نشست .

-رعنا جون ، چرا اینجا نشستی ؟

کتایون بود ، خواهر کیوان . چقدر دلش می خواست از او بپرسد که کیوان کجا رفته است ، اما نمی توانست چنین اجازه ای به خود دهد .

کتایون ادامه داد :

-لابد تو هم از سر و صدا دیوونه شدی که اومدی بیرون . راستش منم همین طور . این بیرون باحال تره .

کتایون با دیدن سکوت او مکثی کرد و سپس بی مقدمه گفت :

-کیوان گفت از قول اون ازت خداحافظی کنم .

رعنا ابتدا جا خورد ، اما بعد رنگ به رنگ شد و در حالی که سعی می کرد به خودش جرات بدهد زیر لب پرسید :

-واسه چی رفتن ؟ حتما ایشون هم از این جور جمع ها خوششون نمیاد .

کتایون خنده ای کرد و گفت :

-نه بابا ، خیلی هم خوشش میاد . فقط . . . راستش کار داشت . می بایست می رفت .

رعنا به شدت احساس فروپاشی می کرد . تصور اینکه شاید هرگز دیگر کیوان را نبیند دنیا را برایش تنگ می کرد .

خداوندا ، چه بر سرش آمده بود ؟ این چه احساسی بود که در عین خوشی ، درد به همراه داشت ؟

کتایون دست زیبا و لطیف او را در دست گرفت و با لبخندی مهرآمیز چشم در چشم زیبای او دوخت و پرسید :

-چند سالته رعنا ؟

-نوزده سال .

-پس یه سال از من بزرگتری . اما مهم نیست که . می تونیم با هم دوست بشیم . نه ؟ البته اگه تو دلت بخواد .

رعنا آهی از سر حسرت کشید و گفت :

-چه فایده داره ؟ من تا یکی دو روز دیگه از اینجا میرم و شاید دیگه هیچ وقت نتونیم همدیگرو ببینیم . اما به هر حال از

لطفی که به من دارین ممنونم .

-کجا میری ؟

-مشهد . آخه ما اونجا زندگی می کنیم .

-اولین باره اومدی تهران ؟

-نه سومین باره ، اما اولین باره که خانم بزرگ رو دیدم . چقدر مهربونن . با اینکه چند روز بیشتر نیست اینجام ، خیلی به

من محبت کردن .

کتایون سری تکان داد :

-آره عمه جون خیلی مهربونه . اما تنهاس . هیچ کسی رو نداره . به جز یه خدمتکار .

-بله ، متوجه شدم . ولی با وجود برادر زاده هایی مثل شماها که نباید احساس تنهایی کنه .

کتایون دوباره سری تکان داد :

-خب آره ، اما هر کی به اندازه ی خودش گرفتاری داره . راستش میونه ی عمه جون با کیوان خیلی خوبه . یعنی اونو بیشتر

از همه ی ما دوست داره . خداییش ، کیوان هم برایش کم نمی ذاره ، دائم بهش سر می زنه .

رعنا سرش را پایین انداخت و تمام نیرویش را جمع کرد و زیر لب گفت :

-بله . معلومه که کیوان خان چقدر مهربونن . انگار با همه ی آدمای فرق دارن .

کتایون دستی روی پای او زد و گفت :

-اگه قبلا می دیدیش چی می گفتی ؟ از اینم بهتر بود ، اما با شکستی که تو زندگیش خورد تا حدودی عوض شد .

-شکست ؟

-حالا برات میگم . اول تو بگو بینم واسه چی تا حالا شوهر نکردی ؟ با این ریخت و قیافه ای که داری ، حتما خیلی ها

خاطرت رو می خوان .

رعنا سرش را پایین انداخت و گفت :

-خب بله ، ولی وقتی می فهمن مادرم . . .

-مادرت چی ؟

-راستش . . . اگه اجازه بدین اصلا درباره اش حرف نزنیم .

کتایون اصرار نکرد . همه چیز را از زبان عمه خانم شنیده بود و لزومی نمی دید رعنا را ناراحت کند . بنابراین شانه ای بالا

انداخت و گفت :

-باشه ، داشتیم از کیوان برات می گفتم . راستش همه چیز از پنج سال پیش شروع شد که گلوش پیش یه دختره گیر کرد .

اسمش نازیلا بود و کیوان . . .

کتایون خلاصه ای از آنچه را بر کیوان و خانواده اش گذشته بود برای رعنا تعریف کرد . در واقع اگر احساس نکرده بود که

کیوان دلبسته ی رعنا شده است لزومی نمی دید زندگی برادرش را برای او روی دایره بریزد .

-خلاصه نمی دونی چی به ما گذشت . پدرمون دراومد تا اوضاع رو به راه شد . اما خدا جای حق نشسته ، پدر نازیلا رو هم

در آورد . یه سال بعد از طلاق با دوست پسرش می رفت شمال که تو جاده چالوس تصادف کردن . پسره مرد و نازیلا هم از

کمر به پایین فلج شد ، طوری که هر روز آرزوی مرگ می کنه . اما چه فایده ؟ به هر حال کیوان چنان ضربه ای خورده بود

که هنوزم که هنوزه ، بعضی وقتها از همون سردردها می گیره و اعصابش هم همچینین یه کم خط خطیه . همیشه زیاد سر به

سرش گذاشت .

رعنا از شنیدن قصه ی غم انگیز زندگی کیوان بشدت متاثر شده و اشک در چشمانش حلقه بسته بود . چقدر دلش می خواست می توانست به نحوی گذشته ی تلخ او را جبران کند . اما چگونه ؟ او خود موجودی اسیر و بدبخت بود و راه به هیچ جا نداشت .

کتایون دوباره دست رعنا را در دست گرفت ، آن را فشرد و گفت :

-گریه می کنی ؟ آره ، هر کی می شنوه گریه اش می گیره . اینا رو گفتم که بدونی کیوان چی کشیده و هیچ کدوم از ما دلمون نمی خواد اون روزها دوباره تکرار بشه . منظورمو که می فهمی ؟
رعنا متوجه کنایه ی او شد اما به روی خود نیاورد و گفت :

-خیال کردم فقط منم که زندگی سختی دارم . خیلی متاسفم کتی خانم .

کتایون لبخندی زد و گفت :

-خوشحال میشم فقط اسمم رو صدا بزنی . اینطوری احساس خانم بزرگها بهم دست میده .

رعنا هم خنده ای کرد و گفت :

-باشه کتی .

-خب حالا تو از خودت بگو . خواهر و برادر هم داری ؟

-نه من تنهام ، پدرمو تو بچگی از دست دادم . در واقع اصلا اونو ندیدم .

-تو مشهد چی کار می کنی ؟ یعنی سرت رو چه جوری گرم می کنی ؟ خیال نداری تو کنکور شرکت کنی ؟

رعنا سرش را پایین انداخت و با لحنی پر از غم جواب داد :

-از شما چه پنهون چرا . خیلی دوست دارم . اما خب موقعیتش را ندارم . تا همینجام که تونستم دیپلم بگیرم هنر کردم .

اگه خدا بخوادو جور بشه حتما ادامه تحصیل می دم .

او خود به خوبی می دانست چنین چیزی ممکن نیست ، اما خجالت می کشید همه چیز را برای کتایون بگوید . نکبت زندگی شان بیش از آن بود که بتواند آن را برای کسی بروز دهد .

کتایون نیز که خود همه چیز را می دانست مهربانانه فشاری بر دست او وارد آورد و گفت :

به هر حال امیدوارم موفق بشی و به آرزوهات برسی . می تونی به دوستی من امیدوار باشی . البته اگه دلت بخواد با هم دوست باشیم . درسته که تو داری می ری و راهمون از هم دور میشه اما قلبها می تونن به هم نزدیک باشن . نشونی خونمون رو بهت می دم . اگه دلت خواست برام نامه بنویس . این طوری می تونیم از هم خبر داشته باشیم .

در همین موقع چند تا از دخترها از ساختمان بیرون آمدند و کتابیون از رعنا عذرخواهی کرد و به همراه آنان به باغ رفت . رعنا نیز همانجا نشست و در فکر فرو رفت . هر چه می گذشت بیشتر احساس اندوه می کرد و در آرزوی آرامش و برخورداری از زندگی خوب می سوخت . با این اوضاعی که پیش آمده بود دلش می خواست اتفاقی بیفتد و او دیگر هرگز به مشهد برنگردد . کاش می توانست همانجا پیش خانم بزرگ بماند . آیا این آرزویی محال بود ؟ به یقین همین طور بود . او هیچ اختیاری از خود نداشت . مادرش و آن پسردایی قلدرش نمی گذاشتند او آسوده بماند . وقتی مقایسه می کرد می دید کیوان گل است و رحیم خار بیابان ، حتی از خار هم پست تر ؛ موجودی که در دنائت و پستی او هیچ تردیدی نبود و مادرش عبد و عبید او بود ، چرا که سور و ساتش را جور می کرد ؛ چیزی که رعنا از آن بیزار بود . از بس بوی شیر و تریاک به مشامش خورده بود حالش به هم می خورد . می بایست فکری به حال خود و زندگی اش می کرد . چندین بار به سرش زده بود برود و آن دو را لو دهد ، اما از ترس اینکه مبادا رحیم بلایی به سرش بیاورد پشیمان شده و دم فرو بسته بود . ولی مطمئن بود که بالاخره روزی این کار را خواهد کرد .

به یاد کیوان افتاد و قلبش فرو ریخت . احساس می کرد انگار سالهاست او را می شناسد . به یاد آورد که وقتی به او می گفت دوستش دارد چه نگاه مهربانی داشت . بله ، او هم دوستش داشت . خیلی زیاد . . . آنقدر که دلش نمی خواست از مکانی که محبوبش در آن نفس می کشید دور شود . آرزوی دیدن دوباره اش را داشت و خدا خدا می کرد او روز بعد به دیدن عمه اش بیاید .

رعنا آهی حسرت بار کشید و فکر کرد کاش می توانست به او بگوید که چقدر خاطرش را می خواهد . کیوان مرد آرزوهایش بود . مردی که همیشه در رویاهایش او را می دید . کیوان را آن روز پیدا نکرده بود ، کیوان سالها بود در بستر اندیشه های او جا داشت و حالا صرفا وجودش را دیده بود ؛ رویایی که هرگز تصور نمی کرد به حقیقت بپیوندد ، رویایی که در اندیشه اش ریشه دوانده و شاخ و برگش به زندگی اش مفهوم بخشیده بود و به واسطه ی همین رویا بود که او توانسته بود نیستی اش را تبدیل به هستی کند و به کمک آن ناملایمات را از سر بگذراند و حالا در واقعیت زندگی هدف داشت ،

هدفی که می بایست برای رسیدن به آن دست از جان می شست و مبارزه می کرد تا شاید ، فقط شاید می توانست زندگی اش را دگرگون سازد .

-خدا رو چه دیدی ! شاید یه روزی همه چی تغییر کند . با اینکه می دونم ممکنه دیگه هیچ وقت نبینمت ، امیدم رو از دست نمی دم ، خدا عشاق واقعی رو دوست داره مطمئنم .

فصل دوم :

هنگامی که کیوان به خانه رسید هیچ حال خوشی نداشت . خیال می کرد دلیلش خستگی راه است . در راه بازگشت نیز با تردد سنگین خودروها رو به رو شده بود . یکراست به آشپزخانه رفت تا یک فنجان چای برای خودش درست کند اما هنوز آب کتری جوش نیامده بود که لرزشی سر تا پای او را فرا گرفت . دوباره سردردش عود کرده بود و از شدت لرز دندان هایش به هم می خورد . دیگر نمی توانست سر پا بایستند . زیر کتری را خاموش کرد و در عوض یک قرص سرماخوردگی از داخل قفسه برداشت و خورد . تقریباً مطمئن بود که ماندن در زیر باران کار خودش را کرده است . شاید اگر بدنش را گرم نگه می داشت حالش بهتر می شد . بنابراین به اتاقش رفت و به زیر پتو خزید . با وجود حال بدی که داشت ، حتی برای لحظه ای تصویر رعنا از مقابل چشمانش دور نمی شد ، اما آن سردرد لعنتی نه تنها توان فکر کردن را از او می گرفت ، بلکه نمی گذاشت بی دغدغه به خواب برود .

نفهمید چه مدت گذشت که صدای موتور اتومبیل و متعاقب آن صدای باز و بسته شدن در ورودی را شنید . حتما پدر و مادرش برگشته بودند و دقایقی بعد حدسش به یقین تبدیل شد ، چرا که احساس کرد درِ اتاقش باز شد و کمی بعد صدای نجواگونه ی مادرش را شنید :

-کیوان ، کیوان بیداری ؟

به هر زحمتی بود لای چشم هایش را باز کرد و زیر لب گفت :

-آره مامان ، به نظرم سرما خوردم .

شهلا جلو آمد و دستش را روی پیشانی او گذاشت .

-خدایا ، تو که داری تو تب می سوزی ، با خودت چکار کردی ؟

کیوان بدحال تر از آن بود که بتواند جواب دهد . در واقع نیازی هم به پاسخگویی نبود و بلافاصله صدای مادرش را شنید که گفت :

-باید ببریمت دکتر .

و فهمید که مادرش از اتاق بیرون دوید و صدا زد :

-جمشید ! جمشید ! بدو بیا کیوان تب داره . باید زود ببریمش دکتر . می ترسم تشنج کنه .

جمشید خان در اتاق خواب بود و لباسش را عوض می کرد که صدای شهلا را شنید . همین طور که در اوج خونسردی از اتاق بیرون می آمد گفت :

-اینم از نحسی سیزده !

و وقتی در راهرو با شهلا سینه به سینه شد گفت :

-کدوم دکتر خانم ؟ الان همه جا تعطیله ، باید ببریمش یکی از همین درمانگاهها که کار چندانی هم براش نمی کنن . یه آمپول می زنن و خلاص !

شهلا عصبانی شد و فریاد زد :

-پس میگی چکار کنیم ؟ همین طور دست رو دست بذاریم ؟ یاالله زود باش یه کاری کن . اورژانس تهران رو خبر کن .

جمشید خان همانطور خونسرد گفت :

-خیلی خب خانم ، انقدر شلوغش نکن . سرما خورده ، طاعون که نگرفته . والله منم اگه زیر اون رگبار مونده بودم الان سینه پهلو کرده بودم .

و در حالی که زیر لب غرولند می کرد به طرف تلفن رفت .

-نمی دونم این بچه کی می خواد سر عقل بیاد ؟ ما همسن اون بودیم ، دو تا بچه داشتیم . اون وقت آقا رو مادرش باید تر و خشک کنه .

وقتی پزشکان اورژانس تهران بیماری کیوان را آنفولانزا تشخیص دادند شهلا کمی آسوده خاطر شد ، اما تمام شب را بر بالین پسرش گذراند و تا صبح از او مراقبت کرد . کیوان شبی بد را گذراند . تا صبح کابوس دید و هذیان گفت و شهلا هر

کاری از دستش برمی آمد انجام داد . ابتدا به نظر رسید هیچ دارویی افاقه نمی کند تا اینکه نزدیکی های ظهر روز بعد تب او فروکش کرد . ولی طرفهای عصر دوباره تب و لرز به سراغش آمد .

رعنا هم از همان لحظه ای که از باغ کرج برگشته بودند ، گوشه ای کز کرده بود ، نه اشتهایی به غذا داشت و نه به خوبی می خوابید و بالاخره غروب روز شانزدهم فروردین بود که بلقیس دست از پا درازتر از همدان برگشت . دلش می خواست می توانست دست پر پیش رحیم برگردد ، اما نتوانسته بود تکه زمینی را که آنجا داشت تبدیل به پول کند و حالا نمی دانست جواب برادرزاده اش را چه بدهد . یقینا وقتی او می فهمید پولی در بساط نیست عصبانی می شد و تنها امید بلقیس این بود که خانم بزرگ پولی در اختیارش بگذارد تا او بتواند با آن پول دهان رحیم را ببندد . آخه خانم بزرگ همیشه به او کمک کرده بود .

وقتی به خانه ی خانم بزرگ رسید از شدت خستگی نا داشت . خانم بزرگ به رعنا گفت برای مادرش چای بیاورد و وقتی رعنا از اتاق بیرون رفت رو به بلقیس کرد و پرسید :

-خب چکار کردی ؟ شیری یا روباه ؟

بلقیس آهی کشید و گفت :

-ای خانوم جون ، می خواستن مفت بخرنش نفروختم و پا شدم اومدم . خیال داشتم با پولش واسه این دختره یه تلک و پلکی جور کنم تا پیش شوهرش سرافکنده نباشه .

سپس در حالی که سعی می کرد خود را به موش مردگی بزند ادامه داد :

-حالا دیگه بعد از خدا امیدم به شماسه .

خانم بزرگ که قبلا با رعنا حرف زده بود و همه چیز را می دانست بی آنکه به روی خود بیاورد گفت :

-حالا چه عجله ای داری که شوهرش بدی ؟ مگه چند سالشه ؟ می ترسی بمونه بیخ ریشتم ؟

بلقیس با همان حالت مظلوم نمایانه گفت :

-ای خانوم جون من دیگه پیر شدم می ترسم بمیرم و ...

خانم بزرگ حرف او را قطع کرد و پرسید :

-خب حالا این پسره ، پسره برادرت رو میگم چکاره هست ؟

بلقیس سریع جواب داد :

-می خواین چکاره باشه خانوم جون ؟ تو کار خرید و فروش ماشینه دیگه !

خانم بزرگ پوزخندی زد :

-آره جون خودت ، تو گفتی و منم باور کردم . گوش کن زن حسابی ، تو یه الف بچه بودی که اومدی تو خونه ی من برام کار کنی ، خودم بزرگت کردم ، فک و فامیلت رو هم خوب می شناسم . تا جایی که یادمه برادرتم از همون اول خلاف کار بود . لابد بچش هم به خودش رفته . من نمی گم دختر تو شوهر نده ، بده . . . اما نه به این پسره . اون لیاقت رعنا رو نداره .

بلقیس محکم بر گونه اش چنگ زد و گفت :

-خاک بر سرم خانوم جون ، این حرفا چیه می زنین ؟ اتفاقا خیلی هم باغیرته ، خاطر رعنا رو هم می خواد . کی بهتر از این که خوب می شناسمش ؟

-من نمی دونم بلقیس ، فقط انقدر بگم که فقط در یه صورت حاضرم پول بدم ، اونم اینه که بذاری این دختر درس بخونه . با شناختی که بلقیس از خانم بزرگ داشت می دانست وقتی او حرفی بزند امکان ندارد سر حرفش نایستد . بنابراین دیگه حرفی نزد اما حسابی دماغ شده بود و در حالی که استکان چای سرد شده اش را بر می داشت به رعنا که حالا گوشه ای کز کرده و نشسته بود چشم غره رفت . مطمئن بود هر چه هست زیر سر رعنا است و حتما او حرف هایی به خانم بزرگ زده که نظرش از او که سال ها برایش کار کرده بود برگشته است .

خانم بزرگ که متوجه چشم غره ی او به رعنا شده بود شروع به حرف زدن کرد و بلقیس را از افکارش جدا کرد :

-یه کار دیگه هم می تونی بکنی بلقیس ، این طوری پول خوبی بهت می دم .

گوش های بلقیس مثل سگی که چشمش به تکه ای استخوان می افتد تیز شد .

-می تونی رعنا را بذاری همین جا پیش من بمونه . می فرستمش درس بخونه و سری توی سرها دربیاره . هر وقت هم دلت براش تنگ شد بیا ببینش . اما اون همین جا می مونه . مشهد بی مشهد . حالا چی میگی ؟

بلقیس ساکت ماند . بدش نمی آمد پیشنهاد خانم بزرگ را قبول کند . به این ترتیب هم پولی هنگفت نصیبش می شد و هم از غرولندهای چپ و راست رعنا خلاص می شد . ولی وقتی به یاد رحیم و خشم و غضب او افتاد از شدت ترس کم

مانده بود سخته کند . بنابراین سرش را بالا کرد و چشم در چشم خانم بزرگ جواب داد :

-نه خانم جون ، اصلا حرفش رو هم ننزین . نمی تونم از بچم چشم بیوشم تازه جواب رحیم رو چی بدم ؟ اگه بی رعنا برگردم رحیم کله ام رو می گنه .

خانم بزرگ عصبانی شد . چطور ممکن بود مادری به فکر خوشبختی تنها فرزندش نباشد ؟ و رعنا چه گناهی کرده بود که می بایست به پای ندانم کاری های زنی همچون او می سوخت . پس خانم بزرگ که اختیار از دست داده بود پرخاش کنان گفت :

-به جهنم ! آدم معتاد مرده اش بهتر از زندشه . به تو می گن مادر ؟ حکایت میمونس و بچش و هسته ی خرما .

بلقیس در حالی که دوباره به رعنا چشم غره می رفت گفت :

-نمی دونم این ورپریده چی به شما گفته که شما با من این طوری رفتار می کنین خانم بزرگ . ولی به خدا من بدش رو نمی خوام . به کی بدمش که خیالم راحت باشه ؟ این لاقل برادرزادمه و بچم زیر گوش خودم می مونه و می تونم مواظبش باشم . واسه درس خوندش هم دیگه به من مربوط نیست ، اگه شوهرش اجازه داد بره درس بخونه .

رعنا که تا آن موقع ساکت نشسته بود و گوش می داد دخالت کرد و گفت :

-اون بی شعور از درس چی می دونه ؟ یعنی می ذاره من درس بخونم ؟

بلقیس تشر زد :

-حالا گیریم درس خوندی بعدش چی ؟ باید بشینی خونه بچه داری کنی و رخت بشوری .

اشک در چشمان فریبنده ی رعنا پر شد و دوباره سکوت اختیار کرد . می دانست حرف زدن با بلقیس میخ در سنگ کوبیدن است .

خانم بزرگ هم که متوجه شده بود حرف حساب در گوش او فرو نخواهد رفت گفت :

-باشه ، برو هر غلطی دلت می خواد بکن . اما بدون که داری با طناب خودت دخترت رو می فرستی تو چاه . یادت باشه اون دنیا باید جواب پس بدی . بدتر از من هم که جونت داره در میره . این لعنتی هم جونت رو گرفته هم عقلت رو . پاشو ، پاشو برو دیگه هم این طرفا پیدات نشه .

بلقیس به سختی از جا بلند شد و از اتاق خانم بزرگ بیرون رفت . برای همان شب بلیط قطار خریده بود و می بایست راه می افتادند . بنابراین در گوشه ای نشست و منتظر ماند تا رعنا اندک وسایلیش را جمع کنند و راهی شوند . به شدت از خانم بزرگ رنجیده بود و بیش از او از دست رعنا عصبانی بود چرا که می دانست خانم بزرگ بر خلاف زبان تند و تیزش زنی خوش قلب و مهربان است . اطمینان داشت رعنا حرف هایی به او زده که نظرش را برگردانده است . به هر حال او مجبور بود به خواسته ی رحیم گردن نهد . می دانست رعنا از رحیم بیزار است و از طرفی دوره و زمانه ای نیست که دختران را به زور شوهر دهند . اما به راستی چاره ای نداشت . رحیم همه جور به او می رسید و سور و ساتش را فراهم می کرد . بلقیس مطمئن بود او برای رعنا نیز کم نخواهد گذاشت و در صورتی که آن دو با هم ازدواج کنند می تواند تا آخر عمر خیالش راحت باشد که بساط خودش نیز جور خواهد بود . از سوی دیگر می دانست رحیم به راستی خواهان رعنا است و اگر ناکام بماند یا او را خواهد کشت و یا هرگز نخواهد گذاشت آب خوش از گلوی آن دو پایین برود .

وقتی از در خانه بیرون آمدند رعنا هنوز گریه می کرد . از لحظه ای که برای جمع کردن وسایلیش رفته بود شروع به گریه کرده و در طول مدتی که برای خداحافظی نزد خانم بزرگ رفته و به نصایح او گوش داده بود گریسته بود و حالا به هیچ وجه پای رفتن نداشت .

به محض این که در پشت سرشان بسته شد بلقیس نیشگونی از بازوی او گرفت و شروع به پرخاش کرد :

-چی به این پیرزن گفتی که نون منو آجر کردی ورپریده ؟ بلایی به روزت میارم که مرغای هوا به حالت گریه کنند . همون رحیم به دردت می خوره که زبونت رو کوتاه کنه . بزرگت کردم قاتق نونم بشی شدی قاتل جونم ؟ می دونم چی کارت کنم گیس بریده .

رعنا همچنان گریه کنان گفت :

-دیگه می خوای چکارم کنی که بدتر از این بشه ؟ من که حرفی به اون نزدم . فقط گفتم دلم می خواد درس بخونم . اونم گفت خرجم رو میده .

-هم تو غلط کردی هم اون . تا همینجام زیادی خوندی که آنقدر پررو و بی حیا شدی .

-چی کار کردم که پررو شدم ؟ این که میگم نمی خوام زندگی سگی داشته باشم پرروییه ؟

-خفه شو دختره ی نکبت . همچین می زخم تو دهنه دندونات بریزه پایین . فقط بذار پامون برسه مشهد ، دمار از روزگارت در میارم . کاری می کنم رحیم پدرتو در بیاره .

رعنا به سیم آخر زده بود . فریاد زنان گفت :

-مثلا چه غلطی می کنه ؟ اصلا می دونی چیه ؟ خودمو می کشم و از دست جفتتون راحت میشم . حالا می بینی . به روح بابام راست میگم .

تهدید رعنا موثر واقع شد و بلقیس را ساکت کرد . می ترسید دخترش راست بگوید و بلایی سر خودش بیاورد . اما در تمام طول راه تا ایستگاه راه آهن زیر لب غر می زد و به زمین و زمان ناسزا می گفت . به همدان رفته بود تا تکه زمینی را که داشت بفروشد اما دست خالی برگشته بود . خانم بزرگ هم نه تنها هیچ کمکی به او نکرده بود بلکه با خفت او را از خود رانده بود و همه ی اینها با هم باعث شده بود کارد بزنی خونس درنیاید و همه را هم زیر سر رعنا می دانست . مطمئنا او حرفی زده بود و گرنه خانم بزرگ آدمی نبود که او را دست خالی روانه کند . هر چند دقیقه یکبار نگاهی غضبناک به رعنا می انداخت و زیر لب غرولندی می کرد .

رعنا نیز که دلش خون بود همچنان گریه می کرد . از یک سو جدایی از کیوان و از سوی دیگر زندگی در کنار مادری بدتر از نامادری که برای سیه روز کردن او از هیچ پستی و دنائتی فروگذار نبود تا سرحد مرگ او را غصه دار کرده بود . مطمئن بود نمی تواند این گونه به زندگی ادامه دهد و تصمیم گرفته بود قبل از اینکه دست رحیم به او برسد خود را سر به نیست کند . بله این تنها راه نجات او از آن زندگی ننگین بود . وقتی به یاد می آورد که تا ساعاتی دیگر چشمش به رحیم می افتد دچار حالت تهوع می شد و همه را تقصیر مادرش می دانست . آیا او اصلا مادرش بود ؟ چطور به خود اجازه داده بود نام پاک مادر را یدک بکشد؟ آیا هیچ مادری می توانست به دست خود فرزندش را به تباهی بکشاند و آن طور بی رحمانه در مورد سرنوشتش تصمیم بگیرد ؟ اصلا تا کنون برایش چه کرده بود ؟ بزرگش کرده بود ؟ یعنی همه ی مادران منت این کار را سر فرزندشان می گذارند ؟ او در تمام این سال ها نه گردش و تفریحی داشت و نه سر و لباسی مناسب . فقط لقمه نانی و رفتن به مدرسه . وقتی هم برمی گشت ابتدا می بایست بساط مادر و دایی اش را جور می کرد و همچنان که آن دو پای منقل چرت می زدند به امور دیگر خانه می پرداخت . تمام بار مسئولیت بر شانه های نحیف او بود و فقط نیمه شب فرصت می کرد کمی به درس و مشق خود برسد .

رعنا با یادآوری سختی هایی که از سر گذرانده بود رویش را برگرداند و از سر نفرت نگاهی به مادرش انداخت .

و بلقیس نگاه خصمانه ی او را دید ، چشمان خون گرفته اش را به روی او دراند و فریاد زد :

-چیه ؟ چرا مثل خری که به نعلبندش نگاه می کنه نگاهم می کنی ؟ بد کردم به این سن و سال رسوندمت و گذاشتمت

درس بخونی ؟

-چی کارم کردی ؟

-چی کارت کردم ؟ ای ای بشکنه این دست که نمک نداره . اگه می دونستم انقدر زبون دراز میشی همون اول . . . ای

داد بر من ! ببینم تو اصلا به چی چیت می نازی ؟ به خوشگلیت یا سوادت ؟ ولی کور خوندی صبر کن . . .

رعنا تحملش را از دست داد و او هم فریاد زد :

-دست از سرم بردار . چی می خوای از جونم ؟ یه چاقو بدم بهت بزنی تو شکمم راحت می شی ؟ هنر نکردی بزرگم کردی ،

هر کی خربزه می خوره پای لرزشم میشینه .

-خفه شو دختره ی بی حیا .

-خغه میشم . صبر کن و ببین . وقتی خودمو کشتم حالیت میشه .

-به درک ، جز جیگر زده . تهدیدم می کنی ؟ می ترسی چی بشه ؟ داغ به دل یخ می ذاری ؟ یه نون خور کمتر .

-باشه حالا نشونتون می دم .

بلقیس ایستاد ، بازوی او را محکم در چنگ گرفت و فریاد زد :

-دیگه داری زیادی ور می زنی . معلوم نیست این چند روز معلمت کی بوده که انقدر زبون دراز شدی . اما زبونت رو از

حلققت می کشم بیرون . حالا می بینی ، همراه من میای زن رحیم میشی ، دیگه هم حرف نمی زنی . حالیت شد ؟

رعنا نگاه خیره اش را به او دوخت و در دل گفت :

-خدایا کمکم کن تو این کار سست نشم .

فصل سوم :

کیوان سه روز تمام در تب می سوخت و اسیر بستر بود ، تا اینکه بالاخره روز چهارم بحران بیماری را پشت سر گذاشت .

ولی به شدت ضعیف شده بود و هنوز نمی توانست زندگی عادی اش را از سر بگیرد . به هر حال به توصیه ی مادرش از رختخواب بیرون آمد تا حمامی کند و کمی سر حال بیاید و زیر دوش بود که به یاد رعنا افتاد و تصمیم گرفت به محض اینکه از حمام بیرون آمد به او زنگ بزند . البته مطمئن بود عمه خانم گوشی را برمی دارد ولی به خودش امید می داد شاید غیر از این شود و رعنا به تلفن جواب دهد .

به هر حال از حمام بیرون آمد و به سمت هال می رفت که تلفن زنگ زد . شهلا زودتر از او رسید و گوشی را برداشت . عمه خانم بود ، زنگ زده بود حال او را بپرسد و شهلا گوشی را به دستش داد .

کیوان پس از پاسخ گویی به احوال پرسى های عمه خانم ، به خود جرأتی داد و حال رعنا را پرسید . اما وقتی شنید که بلقیس شب پیش آمده و او را با خود برده است حالش دگرگون شد و برای لحظاتی طولانی قدرت حرف زدن نداشت . احساس می کرد شیئی سخت راه گلویش را بسته است . بنابراین به هر زحمتی بود با عمه خانم خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . نمی دانست چه کار کند . به خودش ، به بیماری ناغافلش و به روزگار لعنت می فرستاد که نتوانسته بود به موقع به دیدن رعنا برود . اکنون رعنا در راه بود و لحظه به لحظه بیشتر از او فاصله می گرفت .

کیوان در حالی که سعی می کرد بغض خود را در گلو خفه کند به اتاقش برگشت و در بستر افتاد . این خبر آخرین نای او را هم گرفته بود . اکنون وجود خود را تهی تر می دید . تصور نمی کرد بار دیگر به کسی دل ببندد اما حالا دل بسته بود . او عاشق شده بود . عشقی که در یک روز بهاری روح و جانش را سرشار از زندگی دوباره کرده و به دنیایش معنا بخشیده بود . چهره ی زیبا و ملکوتی رعنا در نظرش مجسم شد . با یاد آوری چشمان او قلبش فشرده شد و بی اختیار قطرات اشک از دیدگانش فرو غلتید . نه ، نمی توانست بی او زندگی کند . می بایست او را پیدا می کرد . دیگر برایش مهم نبود چه اتفاقی بیفتد یا چه کسی مغبون شود . عشقی که نسبت به رعنا در خود حس می کرد با عشقی که به نازیلا داشت فرق می کرد . حالا دیگر آنقدر بزرگ شده بود که تشخیص دهد خواسته ی واقعی اش چیست و مرز بین عشق و هوس را می شناخت . رعنا کسی بود که می توانست به زندگی سرد و تهی او معنا ببخشد و طعم سعادت واقعی را به او بچشاند . می بایست به دنبالش می رفت . روح حساسش بیش از آن زخم خورده بود که بتواند از رنجی دوباره جان سالم به در ببرد .

ضربه ای به در خورد . حتما مادرش بود که مثل همیشه آمده بود جوهای حالش شود . کیوان به سرعت اشک هایش را پاک

کرد و گفت :

-بیا تو مامان .

حدسش درست بود . شهلا وارد شد و جلو رفت . لبه ی تختخواب نشست ، دستش را روی پیشانی او گذاشت و پرسید :

-حالت چطوره ؟

-خیلی خوبم مامان .

دروغ می گفت و شهلا این را می دانست . همچون هر مادری دقیق تر از آن بود که نفهمد فرزندش گریسته است . گفت :

-واقعا ؟

کیوان مکثی کرد ، سپس چشم در چشم مادرش دوخت و نجواکنان گفت :

-نه واقعا .

آنگاه خود را در آغوش مادرش رها کرد و در حالی که همچون کودکی درمانده به هق هق افتاده بود از او خواست کمکش کند تا رعنا را پیدا کند .

شهلا که اصلا تصور نمی کرد قضیه تا این حد جدی باشد حیرت زده خود را کنار کشید و سرزنش بار گفت :

-چی داری میگی کیوان ؟ نکنه عقلت رو از دست دادی ؟ خیال می کردم ماجرای روز سیزده تموم شده . اینم شد حکایت

نازیلا ؟ آخه بچه جون آدم چند بار یه اشتباه را تکرار می کنه ؟ اون دفعه برات کافی نبود تا سر عقل بیای ؟

-اون دفعه فرق می کرد .

-آره ، فرقش این بود که اون بابا ننه اش تحصیلکرده و سرشناس بودند . اون طوری بودند و دختره توزرد از آب دراومد .

وای به حال اینکه ننه ش معتاده . بچه جون خوشگلی تنها که شرط خوشبختی نیست . تو چه می دونی اون چی تو چنته

داره ، از کجا معلوم . . .

-نه مامان ، من مطمئنم اون دختر خوبیه ، بالاخره انقدر بزرگ شدم که تشخیص بدم کی خوبه و کی بد .

اما شهلا تصور نمی کرد او آنقدر بزرگ شده باشد که در مورد افراد شناخت کافی داشته باشد . مطمئن بود اگر پدرش می

فهمید که کیوان چه افکاری در سر دارد این بار کوتاه نمی آمد و قیامتی به پا می کرد . هنوز هیچ یک از آنان روزهای

وحشتناکی را که نازیلا مسبب آن بود فراموش نکرده بودند .

کیوان که سکوت مادرش را حمل بر رضایت او کرد ادامه داد :

-مامان حرفم رو باور کنین . تا دیر نشده باید کاری کرد .

شهلا از کوره در رفت :

-نه ، حرفش رو وزن ، تحمل همه چی رو دارم ، این ننگ رو نمی تونم تحمل کنم که مادرزن پسرم یه تریاکی خلافکار باشه

.

-حالا شما مطمئنین اون تریاکیه ؟

-البته که مطمئنم ، می بایست ریختش رو می دیدی .

کیوان قاطعانه گفت :

-پس حتما باید رعنا رو نجات بدیم . حیفا اونه که تو منجلا ب غرق بشه .

-ببین بچه جون ، امثال رعنا زیادن . تو که یه تنه نمی تونی مصلح جامعه بشی . آخر و عاقبت همه ی اینا . . .

این بار کیوان از کوره در رفت . او عزمش را جزم کرده بود و هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست مانع خواسته اش شود :

-من تصمیمم را گرفتم مامان ، چه کمکم بکنین چه نکنین من پیداش می کنم و از اون زندگی نکبت بار نجاتش می دم .

شهلا به دقت در چشمان پسرش نگاه کرد و با آنچه دید دانست که هر حرفی بیهوده است . بنابراین سر پا ایستاد ،

چشمانش را تنگ کرد و در حالی که انگشتش را به حالت تهدید رو به او می گرفت گفت :

-برو هر غلطی دلت می خواد بکن ، اما دیگه باید دور ما رو خط بکشی ، حالیت شد ؟

و بی آنکه منتظر پاسخ بماند برگشت و با گام هایی محکم و استوار از اتاق بیرون رفت ، در را محکم پشت سرش به هم

کوفت و کیوان را با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت . به هر حال او تصمیم خود را گرفته بود ، ابتدا می بایست می فهمید

که کجا می تواند او را پیدا کند . اما آیا موفق می شد ؟ از جانب مادرش که امید هیچ کمکی نداشت . اما آیا عمه خانم

کمکش می کرد ؟

و هر چه بیشتر فکر می کرد در این راه مصمم تر می شد . حتی برای لحظه ای چهره ی پاک و مظلوم و آن چشمان گیرا از

برابر دیدگانش دور نمی شد . حاضر بود همه ی زندگی اش را بدهد ولی رعنا را به دست بیاورد .

خدایا کمکم کن ، حالا اون کجاست ؟

وقتی قطار در ایستگاه راه آهن مشهد از حرکت باز ایستاد ، رعنا احساس کرد عنقریب قلب او هم می ایستد و در دل دعا کرد و خدا را به یاری طلبید که او را از شر آن شیاطین محفوظ بدارد . وقتی مجسم کرد که به زودی چشمش به رحیم خواهد افتاد رعشه ای بر اندامش نشست و مضمئز شد .

-چیه هی دست دست می کنی ؟ راه بیفت بریم .

رعنا بی هیچ حرفی به خواسته ی مادرش گردن نهاد و همچنان که به آرامی اشک می ریخت به دنبال او روانه شد و طولی نکشید که به خانه رسیدند ، خانه ای که بیشتر به بیغوله می مانست ؛ حیاطی کوچک با در و دیواری که در حال فرو ریختن بود و اتاق هایی کوچک و دلگیر که دیوارها و پرده هایش در اثر دود تریاک و شیربه به زردی و سیاهی می زد ، خانه ای ترسناک که گویی عفریت مرگ بر آن حکمفرما بود . وقتی آنجا را با خانه ی خانم بزرگ و باغ کرج مقایسه کرد دلش بیشتر می گرفت . آنجا بهشت و اینجا جهنم ؛ جهنمی که می بایست در آن سر می کرد و جوانی و عمرش را در آن ماتمکده ی دهشتناک می گذراند .

به در خانه که رسیدند از بس گریه کرده بود چشم هایش قرمز و پلک هایش متورم بود و به آسانی نمی توانست آنها را باز نگه دارد . بلقیس در را باز کرد و کنار استاد تا اول رعنا وارد شود و هنوز از دو پله ی جلوی در قدم به حیاط نگذاشته بود که رحیم با آن هیکل نتراشیده و زمختش از یکی از اتاق ها بیرون آمد و با دیدن رعنا نیشش تا بناگوش باز شد .

-به به ، ببین کی اومده .

خنده اش چندش آور بود و رعنا نفهمید چه شد ، اما یکدفعه احساس کرد دل و روده اش دارد از حلقومش بیرون می آید و همانجا روی پله دولا شد و بالا آورد .

خنده بر لبان رحیم خشک شد و رو به بلقیس کرد :

-این چه مرگشه ؟ عوض سلام و احوالپرسی جلوم قی می کنه .

بلقیس دست پاچه شد و گفت :

-ببخش رحیم جون ، گمونم مسموم شده .

بعد مستی بر پشت رعنا کوبید و گفت :

-می مردی تا دستشویی خودتو نگه داری ؟

رعنا جوابی نداد. در واقع بد حال تر از آن بود که بخواهد حرف بزند. فقط نگاهی سرشار از نفرت به آن دو انداخت و بی هیچ کلامی به سمت حوض وسط حیاط رفت. شیر آب را باز کرد، دست و صورتش را شست و بی آنکه پشت سرش را نگاه کند به اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید.

رحیم که انتظار چنین برخوردی را نداشت سگرمه هایش را در هم کشید و بلقیس را به باد استنطاق گرفت:

-چی شده عمه بلقیس؟ این اون رعنائی نیست که از اینجا رفت.

بلقیس همان طور که به سمت توالت می رفت تا آفتابه را بیاورد و جلوی پله ها را بشوید گفت:

-ای عمه جون، بهش حق بده. از دیشب تا حالا توی قطار بوده. خسته س. خستگیش که در بره خوب میشه.

-موضوع خستگی نیست. ندیدی چطور نگام می کرد؟

بلقیس خیال نداشت کم بیاورد، گفت:

-حالا مثلا قبلا برات عشوه میومد؟

و با دیدن قیافه ی در هم رحیم بلافاصله از حرفی که زده بود پشیمان شد. اما کار از کار گذشته بود و آب رفته به جوی را نمی توانست به جوی بازگرداند. البته رحیم جوابی نداد، اما از حالت چشم هایش معلوم بود که در مغزش چه می گذرد و طولی نکشید که فکرش را به زبان آورد:

-هوایی شده، مطمئنم.

بلقیس همان طور که حیاط را تمیز می کرد گفت:

-وا! چه حرفا می زنی! چهار چشمی مواظبش بودم فقط...

-فقط چی؟

بلقیس کمر راست کرد و ایستاد:

-زده بود به سرش بره دانشگاه، نوکش رو چیدم. توام زیاد بهش سخت نگیر. بیهو دیدی رم کردها!

رحیم به دیوار تکیه داد، سیگاری از جیب بغل کتش در آورد، آن را روشن کرد و بعد از این که پکی عمیق به آن زد و دودش را بیرون فرستاد گفت:

-خب تعریف کن ببینم چی کار کردی؟ فروختیش؟

بلقیس که حالا از کار فارغ شده بود آفتابه را سرچایش گذاشت و همین طور که سر حوض می نشست تا دست هایش را بشوید جواب داد :

-از تو چه پنهون چندتایی مشتری بود ، اما همشون بز می خریدن ، نفروختم . چیزی دستمونو نمی گرفت . فکر کردم تا سال دیگه صبر کنم ، بلکه گرون بشه .

رحیم صاف ایستاد ، تفی بر زمین انداخت و به تندی گفت :

-یعنی چی ؟ پس من چکار کنم ؟ کلی نقشه کشیده بودم ، می خواستم سرمایه کنم و . . .

-دندون رو جیگر بذار پسر . خدا بزرگه . حالا بیا بریم تو تا برای بگم .

بلقیس ساکش را برداشت و به طرف اتاق به راه افتاد . رحیم هم آخرین پک را به سیگارش زد ، ته سیگار را در باغچه انداخت و با حالتی که دلخوری اش را می رساند کتش را که روی دوشش بود صاف کرد و دوباره به اتاق برگشت . از بیرون رفتن منصرف شده بود . اول می بایست تکلیفش را با رعنا مشخص می کرد .

رحیم و بلقیس در اتاق نشسته بودند و بلقیس ماجرای سفرش را با ذکر جزئیات برای او تعریف کرد که حیدر هم از راه رسید . رحیم که هنوز به شدت دلخور بود زیر لب سلامی کرد ولی بلقیس از جا بلند شد و با برادرش روبوسی کرد و طولی نکشید که بساطشان پهن بود و هر دو پای منقل گل می گفتند و گل می شنیدند .

رحیم مدتی همانجا نشست و فکر کرد که حالا باید چکار کند . سپس از جا بلند شد و خواهر و برادر را تنها گذاشت تا با عالم خودشان خوش باشند و خود به سراغ رعنا رفت . در اتاق قفل بود و صدای گریه ی خفه ی رعنا از داخل به گوش می رسید . رحیم چند بار با لحنی ملایم از او خواست در را باز کند ولی وقتی افاقه نکرد در حالی که دستگیره ی در را در دست گرفته بود و محکم آن را تکان می داد پرخاش کنان گفت :

-وا نکنی می زنم می شکنمش ها !

رعنا می دانست او بلوف نمی زند بنابراین در را باز کرد و به محض اینکه رو در روی او قرار گرفت فریاد زنان گفت :

-چی از جونم می خوای ؟ نمی تونی حرفت رو از پشت در بزنی ؟

رحیم سعی کرد خشمش را مهار کند . احساس درونی به او هشدار می داد جای گردن کلفتی نیست . بنابراین نهایت سعی

اش را کرد تا لحنش ملایم و دلنشین باشد و گفت :

-چی شده که عروسک خوشگل من توپش آنقدر پُره ؟

رعنا جوابی نداد ، به او پشت کرد و دوباره برگشت و سر جای قبلی اش نشست .

رحیم هم پشت سر او داخل شد ، رو به روی او نشست و گفت :

-خیلی خب ، قبوله . وقتی عروسی کردیم برو درس بخون . حالا خیالت راحت شد ؟ تو بگو جون می خوام ، نامرده هر کی نده .

رعنا یکدفعه مثل شیر غرید :

-لازم نکرده از این بذل و بخشش ها کنی . اگه خیلی مردی دست از سرم بردار و راحتم بذار .

رحیم سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد و با لحنی که حالا کمی جدی شده بود گفت :

-نه ، نشد . اومدی و نسازی . اول بگو تو اون کله ی خوشگلت چی می گذره تا بهت بگم . خیال می کنی با خر طرفی ؟ اگه خیالاتی به سرت زده بیرونش کن ، تو مال منی . شیرفهم شد ؟

رعنا جوابی نداد . همچنان خشمگینانه نگاهش می کرد .

رحیم از جا برخاست و به سمت در به راه افتاد . نگاه تند و تیز رعنا را به روی خود احساس می کرد . دم در ایستاد و همچنان که دستگیره ی در را به دست داشت رویش را برگرداند و اضافه کرد :

-آدم شدی ، شدی . وگرنه کاری می کنم سگ تو روت نیگا نکنه . حالا دیگه خود دانی .

و از اتاق بیرون رفت .

به محض اینکه در پشت سر رحیم بسته شد رعنا دوباره به گریه افتاد . می بایست هر طور بود خود را از آن زندان نجات می داد ، با اینکه گفته بود خودکشی می کند ، می دانست فقط حرف زده است . چنین جراتی در خود سراغ نداشت . تنها راه چاره اش این بود که فرار کند . اما به کجا ؟ او که کسی را نداشت . اما چرا . یک نفر را می شناخت که ممکن بود کمکش کند . مطمئنا او دختری جوان و بی پناه را زیر چتر حمایت خودش می گرفت . مگر خودش نگفته بود حاضر است خرج تحصیل او را بدهد و از بلقیس خواسته بود در ازای پول از خیر بردن او بگذرد ؟

با یادآوری محبت های خانم بزرگ یکدفعه چهره ی نجیب و مهربان کیوان هم در نظرش مجسم شد . چقدر دلش برای او

تنگ شده بود . ای کاش پرنده بود و می توانست به سوی او پرواز کند .

بیماری فرصت دیدار دوباره را از کیوان گرفته بود ، اما او به هیچ وجه خیال نداشت که بپذیرد که برای همیشه رعنا را از دست داده است . قبول این واقعیت برایش دشوار بود . تنها راه چاره اش این بود که به سراغ عمه خانم برود . می دانست او تنها کسی است که می تواند گره از این مشکل بگشاید . با اینکه می دانست عمه خانم در مورد این قبیل مسائل زنی سرسخت و نفوذناپذیر است می بایست تلاش خود را می کرد ، وگرنه دسترسی به رعنا امکان پذیر نبود و با این نیت بی سر و صدا از خانه بیرون آمد و راه خانه ی عمه خانم را در پیش گرفت . در حالی که به شدت مضطرب بود و نمی دانست او کمکش خواهد کرد یا نه .

با اولین زنگ باغبان عمه خانم در را باز کرد ، انگار پشت در منتظر بود کسی در بزند .

-سلام آقا .

-سلام مش داوود . حالت خوبه ؟

-سرتون سلامت آقا . شکر خدا .

کیوان به طرف ساختمان به راه افتاد . اما وسط راه ایستاد تا نفسی تازه کند . هنوز حالش کاملاً خوب نشده بود و به شدت ضغف داشت . در واقع نمی بایست از بستر بیرون می آمد . منظره ی اطرافش بدیع و چشم نواز بود . خورشید رو به غروب می رفت تا جای خود را به ماه بدر دهد . شاخ و برگ درختان پیشاپیش نور سرخ رنگ شفق عظمتی پرشکوه را به تصویر می کشید . نغمه ی پرندگان خوش الحان سکوت آن باغ قدیمی را می شکست و وزش ملایم باد بهاری چهره را نوازش می کرد . کیوان نفسی عمیق کشید تا هوای پاک و روح پرور را به درون بکشد . همیشه آن باغ را دوست داشت . وقتی بچه بود بیشتر تابستان ها را آنجا با عمه اش می گذراند . چقدر دلش می خواست می توانست به آن دوران بازگردد . دورانی که رها از هر دغدغه ای روز را به شب می رساند و شب را به روز .

و به یاد آن دوران آهی عمیق از سینه برکشید و به راه افتاد . چه فایده حسرت خوردن به یاد گذشته ؟ طبیعت قانون خودش را دارد و کار خودش را می کند بی آنکه توان جبران یا باز پس گیری آن را داشته باشد .

خدمتکار عمه خانم به استقبالش شتافت :

-سلام آقا .

-سلام ربابه خانم . عمه جون کجاست ؟

-توی اتاق نشیمن آقا .

وقتی وارد اتاق شد سریع جلو دوید تا نگذارد عمه خانم که حالا نیم خیز شده بود جلوی پای او بلند شود و همزمان سلام کرد و پیشانی او را بوسید .

عمه خانم از پنجره او را دیده و متوجه شده بود که به شدت غصه دار است اما خیال نداشت دلیل آن را بپرسد . خودش حدس می زد ولی بیشتر ترجیح می داد صبر کند تا کیوان خودش به حرف بیاید . بنابراین فقط گفت :

-واسه چی از خونه اومدی بیرون پسر جون ؟ تو هنوز مریضی ، از ریختت معلومه .

کیوان مقابل او نشست و گفت :

-عیب نداره عمه جون ، بیماری جسمی خوب میشه ، غم و غصه س که آدمو از پا میندازه . اومدم ازتون کمک بخوام . شما باید کمک کنین رعنا رو پیدا کنم . می دونم اگه بخواین می تونین .

او ناگافل شروع کرده بود . حتما لازم ندیده بود مقدمه چینی کند و عمه خانم با این فکر شانه ای بالا انداخت و گفت :

-بچه جون این چه حکایتیه که دائم دوست داری دنبال دردسر بگردی ؟ زندگی راحت بهت نیومده ؟ به خودت اهمیت نمیدی به خونوادت اهمیت بده . واسه چی رو کسای انگشت می ذاری که بالاخره یه ایرادی دارن ؟ این دختر راست کار تو نیست . دختر بلقیسه . چطوری می خوای او را بین سر و همسر و دوست و آشنا درش بیاری ؟

-عمه جون شما فقط بگین کجا می تونم پیداش کنم باقیش با من .

-بس کن بچه ، همه چیز که فقط چشم و ابرو نیست . نازیلا یادت رفته ؟ می خوای آخرش از دیوونه خونه سر در بیاری ؟ نه پسر جون ، از من نخواه . شدنی نیست . تازه من اصلا نمی دونم بلقیس تو کدوم خراب شده ای زندگی می کنه . نمی خوامم بدونم . مرده شور ریختش رو هم ببره . زنیکه ی نفهم حرف حساب حالیش نیست .

او برای کیوان تعریف کرد که چه پیشنهادی به بلقیس داده و او نپذیرفته بود . سپس شروع به نصیحت کرد و گفت عشقی که فقط در عرض چند ساعت شکل بگیرد عشق واقعی نیست و هوسی است زودگذر .

-تو فقط عاشق چشم و ابروی اون شدی . چه می دونی چه باطنی داره ؟ مگه نازیلا خوشگل نبود ؟ دیدی باهات چکار کرد

کیوان داستان عمه خانم را در دست گرفت و ناله کنان گفت :

-ترا خدا عمه جون انقدر اشتباهات گذشته را به رخم نکشین . باور کنین رعنا فرق می کنه . اون دختر خوبیه . من به خونوادش چکار دارم ؟ من دیگه علقم می رسه و فرق بین عشق و هوس رو می فهمم .

سپس سرش را میان دستانش گرفت و فریاد زد :

-خدایا چرا هیچ کس نمی خواد اینو بفهمه ؟

عمه خانم دستی به سر او کشید و گفت :

-من می فهمم بچه جون ، اما باور کن من نمی دونم جا و مکان بلقیس کجاست . فقط می دونم تو مشهد زندگی می کنه اما کجاش ، نمی دونم .

کیوان مقابل او زانو زد ، دوباره داستان او را در دست گرفت و در حالی که نگاه ملتمشش را به او دوخته بود گفت :

-به جون من قسم بخورین که نمی دونین .

عمه خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-وا ! چه دروغی دارم بگم ؟ ناسلامتی من نماز می خونم . تا حالا از من دروغ شنیدی که این دومیش باشه ؟ ببین بچه جون

...

و دوباره نصیحت آغاز کرد که همه خیر او را می خواهند و او نباید خود را عذاب بدهد و باید به خدا توکل کند .

-یه مثلی هست که میگه به جد و جهد نمی رود کاری از پیش ، به کردگار به از مصالح خویش . اگه قسمت شما به هم باشه روزگار می چرخه و می چرخه تا شما رو سر راه همدیگه قرار بده .

-ولی عمه جون تا اون موقع من می میرم .

-نترس ، هیشکی تا حالا از عشق نمرده . تو باید قوی باشی . اگه عشقت واقعی باشه مطمئن باش به ...

کیوان دیگر به نصایح عمه خانم گوش نمی داد . افکارش جایی دیگر بود و در عالمی دیگر سیر می کرد . احساس می کرد دنیا برایش به آخر رسیده است . یاد رعنا حتی برای لحظه ای از ذهنش بیرون نمی رفت . خود را درمانده تر از آن می دید

که راه چاره ای بیابد . تمام امیدش به عمه اش بود که این هم به بن بست رسیده بود .

وقتی از آنجا بیرون آمد دیگر هیچ امیدی نداشت . مثل آدم هایی شده بود که هیچ هدفی در زندگی ندارند . بی آنکه بدانند کجا می رود در خیابان ها رانندگی می کرد و با خود حرف می زد . چطور می توانست دختری را که در کوتاه ترین زمان این چنین او را دگرگون کرده بود فراموش کند . به هر چه نگاه می کرد ، هر جا می رفت ، او را می دید . آیا ممکن بود چنین احساسی هوس باشد ؟ به طور حتم نه . حتی آهنگ صدای او هنوز در گوشش طنین انداز بود . او همچون شبی در غبار لحظه های سرد زندگی اش پدیدار شده و به همان سرعتی هم که آمده بود ناپدید شده بود بی آنکه اثری از خود بر جای بگذارد . کجا می بایست به دنبالش می گشت ؟ بغضی گلوگیر راه نفسش را بست . هیچ دلش نمی خواست به خانه برگردد . ترجیح می داد به گوشه ای خلوت پناه ببرد و سیر گریه کند . اما کدامین اشک می توانست رعنا را به او برگرداند ؟

اصلا چرا می بایست او تا این حد در برابر عشق ضعیف و ناتوان می بود و تمام تار و پود وجودش را در گرو آن می گسست ؟ یعنی این قدرت را داشت که بی خیال از کنار آنچه سرنوشت سر راهش قرار داده بود ، بگذرد و تصور کند که خواب و خیالی بیش نبوده است ؟

خدایا کمکم کن ، آرامشم را بهم برگردون .

فصل چهارم :

شہلا از شدت تشویش و نگرانی جان در بدن نداشت . به هر جا عقلش می رسید تلفن زده و فهمیده بود که کیوان ساعت ها پیش از خانه ی عمه خانم رفته است ، ولی دیگر هیچ کس از او خبر نداشت . تلفن همراهش هم جواب نمی داد و با توجه به حال و روزی که داشت شہلا می ترسید مبدا اتفاقی برایش افتاده باشد . یک نفس در خانه راه می رفت و به محض اینکه صدای موتور خودرویی می آمد به سمت پنجره می دوید و به بیرون سرک می کشید .

دل نگرانی او به جمشید هم سرایت کرده بود و تصور می کرد که حتما کیوان تصادف کرده است ، ولی چون بیشتر منطقی بود تا احساسی ، می دانست جز صبر کاری از دستش ساخته نیست . او همیشه سر این مساله که باید بچه ها را مستقل بار آورد و اجازه داد از سنی اختیار دار خودشان باشند با همسرش اختلاف نظر داشت و می دانست الان هم اگر بخواهد به رفتار او اعتراض کند دوباره همان بحث همیشگی در می گیرد و دست آخر هم شہلا خواهد گفت :

-تو چه می فهمی من چی میگم؟ آدم سگ بشه ، مادر نشه .

ولی بالاخره نتوانست خودداری اش را حفظ کند و گفت :

-بگیر بشین خانم ! مثلا اگه تو راه بری اون زودتر پیداش میشه ؟

شهلا همین طور که طول و عرض اتاق را می پیمود گفت :

-جنابعالی نشستنی کافیه ، کاش منم مثل تو انقدر دل گنده بودم . تو چه می فهمی من چی میگم؟ آدم سگ بشه . . .

جمشید در حالی که دستش را بالا می آورد جمله ی او را کامل کرد :

-مادر نشه . خیلی خب ، ما که هر چی میگییم تو حرف خودتو می زنی . انقدر بکن تا یه بچه ننه تحویل جامعه بدی و بره

پی کارش .

-نمی تونم ، مادرم . نمی تونم . از مامان جون خودتم بپرسی همین کارها رو برات می کرد .

-ببین خانم جون . نمی گم بهش نرس ، میگم زیادی مته به خشخاش نذار . بذار زندگیشو بکنه . یه وقت دیدی این

دلسوزی ها کار دستت دادها ! اون وقت باید یکی تو سر خودت بزنی یکی . . .

جمشید هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که در باز شد و کیوان رنگ پریده و با پیشانی باند پیچی شده وارد شد . به

محض اینکه چشم شهلا به او افتاد چنگی به صورت کشید و هراسان پرسید :

-ای وای خدا مرگم بده . چه بلایی سر خودت آوردی ؟

کیوان بی حوصله جواب داد :

-طوریم نیست ، می بینین که خوبم .

سپس رو به پدرش کرد :

-سلام بابا !

-سلام پسر م ، مطمئنی حالت خوبه ؟

کیوان سری به نشانه ی تایید تکان داد .

پدرش گفت :

-تصادف کردی ؟

دوباره کیوان سری تکان داد .

شهلا فریاد زد :

-خواست کجا بود ؟

کیوان رو به او کرد :

-باز خواستم نکن مامان . اصلا حوصله ندارم .

و بی آنکه منتظر واکنش بعدی آنان بماند به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید . به وضوح پریشان بود و این شهلا را بیشتر نگران کرد ، چرا که اصلا تحمل نداشت دوباره حال روحی او به هم بریزد . می بایست می فهمید چه بر او گذشته است و تنها راه چاره را در این دید که به عمه خانم تلفن بزند . اگر چه دیر وقت بود و احتمال می داد او خوابیده باشد ، وضعیت را بحرانی تر از آن می دانست که تا صبح صبر کند . بنابراین شوهرش را در حال تنها گذاشت ، به اتاق خوابش رفت و گوشی تلفن را برداشت .

حدسش درست بود . عمه خانم خوابیده بود ، ولی وقتی متوجه شد که شهلا تا چه حد آشفته است خیالش را راحت کرد که اشکالی ندارد و پرسید چه کاری از دستش ساخته است .

شهلا گفت :

-عمه خانم فقط می خواستم بدانم سر شبی که اومده بود پیش شما ، نفهمیدین مشکلم چیه ؟ اون تازه حالش خوب شده بود ، اما امشب احساس کردم دوباره به هم ریخته س . می ترسم ، می ترسم دوباره برگرده سر جای اولش .

عمه خانم برای شهلا تعریف کرد که کیوان برای چه کاری به سراغ او رفته بود و در ادامه گفت :

-فقط به پر و پاش نییچ . خودش کم کم آروم میشه .

شهلا گفت :

-خودم حدس زده بودم ، عمه خانم . ظهری هم یه بحث مفصل با هم داشتیم ، اما خیال نمی کردم آنقدر آتیشش تند باشه . شما که اونو می شناسین . اگه راه بیفته بره دنبال دختره چکار کنم ؟

-گفتم که ! زیاد به پر و پاش نییچ . با جنگ و دعوا به جایی نمی رسی . کیوان همون قدر که حساس و مهربونه همون قدر هم لجبازه .

-پس چی کار کنم؟ اگه جمشید بفهمه قشقرق به پا می کنه . ای کاش بهش اصرار نمی کردم بیاد کرج .

-اینجا نشد ، یه جای دیگه . این نشد اون ، هر چی رو پیشونی نوشته باشه همون میشه . تو که نمی تونی دائم اونو تو خونه نگه داری . بالاخره چشمش به یکی میفته که شاید باب میل تو نباشه . حالا هم قضیه را انقدر گنده نکن . صبر کن ببینم

چی پیش میاد . میگن از دل برود هر آنکه از دیده برفت . یکی دو هفته ای که بگذره یادش میره .

بالاخره شهلا از عمه خانم معذرت خواست که مزاحم خوابش شده است و خداحافظی کرد . وقتی گوشی را گذاشت تا حدودی آرام شده بود ، اما نه آنقدر که بتواند راحت سرش را روی بالش بگذارد . می بایست همین امشب تکلیفش روشن می شد .

-با کی حرف می زدی؟ با عمه طویی؟

شهلا به قدری در فکر بود که متوجه نشده بود جمشید به اتاق خواب آمده است و از آنجا که نمی خواست به شوهرش دروغ بگوید جواب داد :

-آره ، آخه سر شبی کیوان رفته بود اونجا ، گفتم شاید چیزی بهش گفته باشه .

جمشید جلو رفت ، دستش را دور شانه های همسرش حلقه کرد و گفت :

-زیاد فکرشو نکن . همین قدر که خودش سالمه باید خدا رو شکر کرد . خسارت مالی رو همیشه جبران کرد .

سپس چانه ی شهلا را گرفت ، سر او را به طرف خودش برگرداند و گفت :

-انقدر لی لی به لالای این پسر نذار . یه کمی هم به فکر شوهر بیچاره ات باش .

شهلا سرش را کنار کشید و گفت :

-اه... جمشید جون ، وقت گیر آوردی؟ می بینی که حالم اصلا خوش نیست .

-تو هم که همیشه همینو میگی . آخرش یه روزی پشیمون میشی . همینه که مردها میرن سراغ زن دوم دیگه !

شهلا به زور لبخندی زد :

-تو برو بخواب ، من میرم یه سر به کیوان می زنم و برمی گردم .

و بی آنکه منتظر جواب شود از اتاق خواب بیرون رفت .

کیوان روی تخت دراز کشیده بود و فکر می کرد . همیشه معتقد بود عشق نیاز به زمان دارد تا شکوفا شود و هر وقت هم از کسی می شنید که با یک نگاه عاشق شده است مسخره اش می کرد . حتی در مورد نازیلا مدتی طول کشیده بود تا او احساس دل بستگی کند و حالا که فکرش را می کرد ، می دید خودش بوده که به آن احساس پر و بال داده و اسمش را عشق گذاشته بود . در واقع اگر نازیلا همان زنی باقی مانده بود که در ابتدا خودش را نشان داده بود ، چه بسا امروز او مردی خوشبخت و دارای زن و بچه بود . به هر حال هر چه بود گذشته بود و او می بایست تقدیر را می پذیرفت . در تمام طول سه سال گذشته نهایت سعی خود را کرده بود گرفتاری ها را به دست فراموشی بسپارد و تا حدودی هم موفق شده بود و به آرامش دست یافته بود . تا همین چند روز پیش ، سیزده بدر که با تمام روزهای دیگر زندگی اش فرق داشت . احساسی که در آن روز در او شکل گرفته بود فراتر از عشقی معمولی بود که بتواند با آن به مبارزه برخیزد . می دانست مادرش را از خود مایوس و دل سرد کرده است ، اما اگر احساس خود را نادیده می گرفت ، اگر رعنا را پیدا نمی کرد چنان روحیه اش را می باخت که این بار مرگش حتمی بود .

ضربه ای آرام به در خورد و کیوان را به دنیای واقعی برگرداند . می دانست مثل همیشه چه کسی پشت در است و گفت :
-بیا تو مامان .

مادرش وارد شد . همه چیز مثل صحنه های فیلمی تکراری بود . شهلا جلو آمد و کنار او لبه ی تخت نشست . کیوان می دانست آخر کار به کجا می کشد و همچنین می دانست هر چه بگوید مادرش حرف خود را خواهد زد . با این حال خیال نداشت تسلیم شود .

-سرت خیلی آسیب دیده ؟

-نه مامان ، یه شکاف کوچیکه . فقط دو تا بخیه خورد . اما ماشین داغون شد .

-فدای سرت مهم نیست . تویی که مهمی . نمی خوام غمگین ببینمت .

-واقعا ؟ پس چرا کمکم نمی کنی پیداش کنم . مطمئنم عمه جون نشونی بلقیس رو داره . اگه شما ازش بخوای بهم میده .
شهلا از کوره در رفت و بازی شروع شد .

-تو دیگه گندش رو در آوردی کیوان . من میگم نره ، تو میگی بدوش . تا کی باید غصه ی ترا بخورم ؟ بچه کوچولو که نیستی . سی سالتنه . خودت باید عقلت برسه صلاح کدومه . حالا که هر چی میگم حالیت نیست ، پاشو برو هر غلطی

دلت می خواد بکن . یه روز عاشقی یه روز فارغ ، هر روزی هم غصه ات رو دل منه . دیگه خسته شدم ، خیال کردی . . .
 حالا مادرش فریاد می زد و کیوان مات و مبهوت به او نگاه می کرد . این قسمت بازی برایش تازگی داشت . تا به حال هرگز مادرش را این طوری ندیده بود . از تخت پایین آمد و همین طور که مادرش فریاد می زد به سمت کمدهش رفت و کاپشنش را برداشت . وقتی رویش را برگرداند دید که حالا پدرش و کتابون و کیومرث هم در درگاه ایستاده اند و مات و مبهوت به آن صحنه نگاه می کنند . ماندن جایز نبود . کیوان از کنار مادرش گذشت ، خواهر و برادرش را که درگاه را پوشانده بودند به کناری هل داد و بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست .

و تازه بعد از رفتن او بود که شهلا از فریاد زدن دست کشید ، مکثی کرد و قبل از اینکه بتواند تعادل خودش را حفظ کند نقش زمین شد .

کتابون جیغی کشید و جلو دوید ، اما جمشید خان زودتر خودش را به شهلا رساند ، سر او را در بغل گرفت و خطاب به کتابون گفت :

-بدو یه لیوان آب قند بیار .

وقتی کتابون برگشت شهلا چشمانش را باز کرده بود ، اما هنوز بی حال بود . همچنان که کتابون گریه کنان آب قند را با قاشق چای خوری در دهان او می ریخت جمشید خان هم یکریز حرف می زد و اعتراض می کرد .

-صد دفعه بهت گفتم انقدر لی لی به لالاش نذار . آخرش هم خودتو به کشتن میدی ، هم اونو بیچاره می کنی ، ولش کن بذار بره دنبال زندگیش . یه کلامم که به آدم نمیگی چی شده ، بلکه بشه کمکت کرد . همین طور گوشه کنار با این و اون پیچ پیچ می کنی و . . .

شهلا صدای او را می شنید اما نای جواب دادن نداشت . به هر حال حالا وقتش نبود قضیه را برای شوهرش بگوید . از واکنش او می ترسید .

کیوان با همان اتومبیل تصادفی در خیابان ها می گشت . نمی دانست کجا برود . دست آخر تصمیم گرفت به شرکت برود و شب را در آنجا صبح کند . بعدا تصمیم می گرفت چکار کند . انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا روح و روانش را تحت سخت ترین شرایط قرار دهد . اصلا انتظار چنین واکنشی را از جانب مادرش نداشت . شاید هم حق با مادرش بود . او

بیش از حد بار مشکلاتش را بر دوش خانواده اش انداخته بود. حالا دیگر وقتش بود خودش آستین بالا بزند و مشکلاتش را حل کند. برای این کار ابتدا می بایست استقلالش را به دست می آورد. حالا دیگر دستش از همه جا کوتاه بود و هیچ امیدی به کسی نداشت. آیا می بایست می پذیرفت برای همیشه رعنا را از دست داده است؟ دختری را که همچون رویایی ملایم و نرم به زندگی اش وارد شده و همان گونه هم بیرون رفته بود؟

می بایست می کوشید این واقعیت تلخ را بپذیرد و با اندوه تازه از راه رسیده کنار آید و عاجزانه دست به دعا برداشت و دامان خدا را گرفت.

خدایا کمکم کن یادش رو از ذهنم پاک کنم.

فصل پنجم :

گاهی انسان ناچار است با حقایق تلخ زندگی رو به رو شود، چرا که بسیاری از مسائل از ید قدرت انسان خارج است و جز اینکه تسلیم شود و شرایط را به دست تقدیر بسپارد، چاره ای ندارد. دست و پا زدن بیهوده در گرداب اندیشه ها حاصلی جز تحلیل رفتن مداوم به همراه نخواهد داشت. باید در چرخش روزگار آب دیده شد، آن هم نه با تعجیل و اصرار، چرا که هر چه منطقی تر با مسائل برخورد شود مشکلات آسانتر تغییر مسیر خواهد داد تا به نقطه ی عطف خود برسد. آن وقت است که مهره های شطرنج زندگی جای خود را پیدا می کنند و در آن قرار می گیرند.

کیوان پذیرفته بود که به آنچه خداوند برایش مقدر کرده بود گردن نهد. گرچه روح و روانش از هر نظر دستخوش اغتشاش بود، می بایست خود را می ساخت و گرنه ادامه ی زندگی برایش ناممکن می شد. او تمام شب را فکر کرده و پس از سبک و سنگین کردن قضایا، حق را به جانب مادرش داده بود. تصمیم داشت خود حلال مشکلاتش باشد. در واقع یک شبه متحول شده بود. حرف های مادرش باعث شده بود در خود فرو برود و نکات منفی وجودش را بشناسد و مطمئناً عشق رعنا دلیلی بود تا در صدد ترمیم آن نکات برآید. شاید از این طریق دنیایش رنگ عوض می کرد. دست کم برای یک بار هم که بود می بایست خود را مجبور می کرد که با دیدی مثبت به دنیای اطرافش بنگرد. مادرش حق داشت از او خسته شده باشد، چرا که همیشه با رنج هایش آنان را به رنج و اندوه کشانده بود. دلش نمی خواست هیچ یک از افراد

خانواده به خصوص مادرش را از خود ناراضی و نا امید کند . همچنان که در دستشویی شرکت ایستاده بود و به چهره ی خسته و به غم نشستگی اش با آن ته ریشی که گونه هایش را فرورفته نشان می داد و موهای آشفته بر روی پیشانی اش نگاه کرد ، تصمیم خود را گرفت . تمام وسایلیش در خانه ی پدرش بود . می بایست تا وقتی جا و مکانی برای خود پیدا می کرد همانجا در شرکت می ماند . بعدا می توانست وسایلیش را به آنجا منتقل کند .

صدای گوشخراش زنگ تلفن رشته ی افکارش را از هم گسست . هنوز ساعت کاری شرکت شروع نشده بود . پس حتما نمی توانست کسی جز مادرش باشد .

ابتدا تصمیم گرفت جواب ندهد ، اما بعد دلش نیامد او را بیش از این آزار دهد و به سمت تلفن روی میز منشی به راه افتاد و گوشی را برداشت .

-الو؟

حدسش درست بود .

-سلام مامان . حالتون چطوره ؟

صدای مادرش خسته بود :

-خوبم تو چطوری ؟ واسه چی دیشب برنگشتی خونه ؟ اینم از اون بچه بازی هات بود .

-معذرت می خوام مامان ، نمی خواستم ناراحتتون کنم . احتیاج داشتم تنها باشم . راستش فکرامو کردم . شما حق دارین . تصمیم گرفتم یه آپارتمان پیدا کنم . اینطوری شمام راحت میشین .
شهلا وحشت زده شد .

-این چه حرفیه می زنی ؟ اینجا خونه ی توئه . حالا من دیشب یه چیزی گفتم . تو چرا جدی گرفتی ؟

-نه مامان . شما درست می گفتمی . من که نباید تا ابد سربار شما باشم . این طوری به نفع خودمم هست .

-خیلی خب . حالا شب بیا . درباره اش حرف می زنیم . قول میدی ؟

کیوان مکثی کرد و پذیرفت . دلش نمی خواست با دلخوری از خانواده اش جدا شود . راههای بهتری هم بود .

وقتی گوشی را گذاشت ، حالی غریب پیدا کرده بود . نمی دانست به کجا تعلق دارد . دل بریدن از خانواده برایش دشوارتر از آن بود که تصورش را می کرد ، اما مادرش با آن حرفها دری تازه را به روی او گشوده و با حقایق زندگی آشنایش کرده

بود . می بایست به راه خود می رفت و زندگی تازه ای برای خود می ساخت و چه بسا در این راه تازه می توانست رعنا را نیز همسفر خود کند .

وقتی شهلا گوشی را گذاشت به اشکهایش اجازه ی خروج داد . با شناختی که از حالت روحی پسر حساس و با عاطفه اش داشت می دانست حالا در چنگال چه رنجی اسیر است . کیوان فرزند ارشدش بود و همیشه احساسش به او طوری دیگر بود . کتابون و کیومرث را به همان شدت دوست داشت ، ولی هرگز آن طور که به کیوان توجه کرده بود ، دغدغه ی آنان را نداشت . دلش می خواست از کیوان حمایت کند . ولی آیا کارش درست بود ؟ آیا در مورد او زیاده روی نکرده بود ؟ آیا توجه بیش از حد او نبود که باعث شده بود کیوان از بلوغ فکری کامل بهره مند نشود و دائم زیر ضربات سنگین زندگی آسیب پذیر شود ؟ وقتی فکرش را می کرد می دید دو فرزند دیگرش به شدت خودساخته و بارزاده بار آمده اند و او در مورد کیوان خودش را مقصر می دانست . او هم مثل بسیاری از مادران و پدران با عشق مفرطش مانع شکل گیری کامل شخصیت فرزندش شده بود و حالا می فهمید آن دلسوزی ها نه تنها به نفع کیوان نبوده بلکه از او موجودی ساخته است که با کوچکترین تلنگر زندگی اش فرو می پاشد و بعد هم نومیدانه شکست خود را می پذیرد . آیا برای تغییر و تحول دیر نشده بود ؟ آیا حرف های شب گذشته اش وضع را بدتر از آنچه بود نمی کرد ؟ یا شاید هم باعث می شد کیوان به نقطه ی عطفی برسد که سالها پیش می بایست می رسید .

دلش نمی خواست بچه اش را از دست بدهد . اما خودش هم از اینکه دائم نگران باشد خسته شده بود . بله ، شاید می بایست زودتر از اینها او را با واقعیت های زندگی آشنا می کرد . کیوان می بایست می فهمید زندگی تنها خواب و خیال نیست و باید با چشم باز با واقعیت ها رو به رو شد .

فکر کرد آیا لازم است ماجرا را برای شوهرش هم تعریف کند ؟ از حالت نگاه جمشید می فهمید که می داند او چیزی را پنهان می کند . اما روحیه ی شوهرش را به خوبی می شناخت و دلش نمی خواست خدشه ای در روابط پدر و فرزند به وجود بیاید . او یک عمر سعی کرده بود تشنج را از کانون خانواده دور کند . به هر حال می بایست قبل از آمدن کیوان به جمشید می گفت که پسرشان چه تصمیمی گرفته است و با این نیت به سراغش رفت . جمشید خان در آشپزخانه نشسته بود و ضمن صرف صبحانه ، روزنامه اش را هم می خواند که شهلا وارد شد و پشت میز نشست .

-وقت داری یه کم با هم حرف بزنیم؟

جمشید خان روزنامه را روی میز گذاشت :

-من همیشه واسه شما وقت دارم خانم .

شهلا لبخندی زد و بی مقدمه گفت :

-کیوان می خواد از اینجا بره .

جمشید خان ابروانش را بالا برد :

-بره ، کجا بره ؟ غصه نخور ، این هسته بیخ ریش ما بسته .

شهلا دوباره لبخندی زد .

-من غصه نمی خورم .

حالا دیگر جمشید خان به راستی تعجب کرده بود :

-درست شنیدم ؟ یعنی واسه تو مهم نیست ؟

-چرا مهمه ، ولی فکر کردم اینطوری بهتره . به قول معروف ، کباب پخته نگردد مگر به چرخیدن . من فکرامو کردم . حق با

توئه . زیادی می پاییدمش . به نظرم وقتشه خودش از پس مشکلاتش بریاد .

-حالا میشه بهم بگی این مشکلات چی هست ؟

شهلا سری تکان داد و گفت :

-نه فعلا نه . خواهش می کنتم چیزی نپرس . شاید بعدا بهت بگم . به هر حال گمان نمی کنم جای نگرانی باشه .

جمشید خان به دقت به چهره ی همسرش خیره شد . سپس سری تکان داد و گفت :

-به این میگن تحول !

کیوان نقشه ها را روی میز پهن کرده بود و بالا سرش ایستاده بود . می بایست آنها را تمام می کرد ، اما دست و دلش به

کار نمی رفت . صبح اول وقت یکی از همکارانش به او گفته بود باید آن کارها را تا آخر هفته تحویل دهند وگرنه پولی

بابتش پرداخت نمی شود و مسلما مدیر عامل شرکت را عصبانی می کند و حالا نزدیک ظهر بود و او کماکان کاری از پیش

نبرده بود .

-هی پسر تو که هنوز هیچ کاری نکردی ، مگه نگفتم کار فوریه ؟

کیوان سرش را بالا کرد . اصلا متوجه ورود همکارش نشده بود . به پشتی صندلی اش تکیه داد ، دستانش را پشت سرش

قلاب کرد و گفت :

-راستش مغزم یاری نمی ده ، فرزاد جون . می ترسم خرابکاری کنم . همیشه تو و داریوش ترتیبش رو بدین ؟

فرزاد خودش را روی یک صندلی رها کرد ، پاهایش را روی هم انداخت و گفت :

-ای به چشم رئیس ، اون وقت جنابعالی چکار می کنین ؟

-میرم سفر .

-سفر ؟ کدوم سفر ؟ شوخیت گرفته ؟ الان که این همه کار داریم ؟ مرد حسابی کلی پول تو اینا خوابیده یعنی بی خیالش ؟

کیوان جوابی نداد و همین طور خیره به او نگاه کرد .

فرزاد روی صندلی اش به جلو خم شد و گفت :

-اصلا بگو ببینم تو چت شده ؟ امروز از صبح قاطی بودی . گمونم این مریضی مغزت رو تکون داده . چند روز که نبودی

حالا هم که اومدی می خوای بری . تکلیف ما چیه ؟

کیوان باز هم جوابی نداد .

-ای بابا ، زبونت هم که ایراد پیدا کرده . لاقلا یک کلمه بگو شاید کمکی از دست ما بریاد .

کیوان سری تکان داد .

-نه هیچ کمکی از دست هیچ کس برنمیاد . حالا فعلا که هستیم . سعی می کنم کارو تموم کنم . هنوز نمی دونم کی میرم .

فقط می خوام وقتی رفتم شماها ترتیب کارها رو بدین .

فرزاد چشمانش را تنگ کرد و پرسید :

-ببینم موضوع احساسیه ؟

-ای تقریبا !

-تقریبا دیگه چه صیغه ایه ؟ یا احساسی هست یا نیست دیگه .

-خیلی خب هست .

-ای دمش گرم ، حتما طرف خیلی تیکه اس که تو رو از این رو به اون رو کرده . خب حالا با اون می خوای بری سفر ؟

-نه بابا خودم تنها میرم .

-پس اون چی ؟

-چقدر سوال می کنی .

فرزاد فکری کرد و پرسید :

-حالا کجا می خوای بری ؟

-مشهد .

-زیارت ؟

-نه .

-پس حتما طرف مشهدیه ؟

-ای . . .

-ای آره یا نه ؟

-آره .

فرزاد از روی صندلی بلند شد .

-خدا برات خواسته . خواهر زنم اونجا زندگی می کنه . می تونی بری خونش . نشونیش رو بهت می دم .

کیوان در فکر فرو رفت . شاید یک آشنا به دردش می خورد . او اصلا مشهد را نمی شناخت و نمی دانست به تنهایی چه

کاری از دستش بر می آید . بالاخره گفت :

-اما آخه من که روم نمیشه برم خونش !

-غریبیل بگیر جلوی صورتت .

کیوان خندید .

-باشه پس لطف کن یه زنگی بهش بزن .

-باشه حالا تو ببین کی می خوام بری همون موقع زنگ می زنی . فقط چون مادرت این ریختی نرو که از ترس وحشت می کنند . ریخت خودتو تو آینه دیدی ؟

کیوان دوباره خندید و به سر کارش برگشت و فرزاد در حالی که زیر لب می گفت ((پدر عاشقی بسوزه)) از اتاق بیرون رفت .

عصر که شرکت تعطیل شد و همه رفتند ، کیوان ماند تا کارهای عقب افتاده را تمام کند . به این ترتیب هم از بار مسئولیت همکارانش می کاست و هم کمتر در خود فرو می رفت و به یاد رعنا می افتاد . تصمیم داشت دیگر در مورد او با کسی صحبت نکند . همین طور در مورد سفرش . هر چند می خواست حتما به این سفر برود مطمئن نبود کاری از پیش ببرد . چطور ممکن بود بدون در دست داشتن هیچ نشانی از او ، خانه اش را پیدا کند ؟

به قدری سرگرم کار و غرق در افکارش بود که وقتی زنگ تلفن به صدا در آمد سرش را بالا کرد و تازه متوجه شد ساعت ده شب است . می دانست چه کسی پشت خط است گوشی را برداشت و به مادرش قول داد که دیگر کار را تعطیل کند و به خانه برگردد .

وقتی از شرکت بیرون آمد باران می بارید . هوا لطیف بود و قطرات پراکنده ی باران که به صورتش می خورد حالش را جا می آورد و ترغیبش می کرد مسافتی از راه را پیاده برود . صبح اول وقت اتومبیلش را برای صافکاری به تعمیرگاه سپرده بود .

با اینکه تقریبا دیروقت بود خیابان ها شلوغ بود و تردد اتومبیل ها به کندی صورت می گرفت . کمی که راه رفت احساس کرد که به شدت خسته است . هنوز کاملا سلامتی اش را باز نیافته بود و می ترسید دوباره سرما بخورد . از طرفی شب قبل هم به خوبی نخوابیده بود . پس ترجیح داد تاکسی بگیرد و در طول راه دائم در این فکر بود که مادرش چه برخوردی با او خواهد داشت . از او دلخور است یا خیال دارد دوباره پند و اندرز را شروع کند ؟ به هر حال می بایست با آن مواجه می شد .

اما وقتی کلید را در قفل چرخاند و وارد شد ، همه چیز خلاف انتظارش بود . مادرش با رویی گشاده به استقبال او آمد . نه از سرزنش خبری بود و نه از اخم و تخم . رفتار بقیه هم عادی بود و کیوان که کمی آسوده خاطر شده بود مادرش را بغل

کرد ، صورت او را بوسید و گفت :

-خوبی مامان ؟ منو بخشیدی ؟

شهلا هم او را بوسید و گفت :

-دیگه حرفشو نمی زنیم باشه ؟ بیا بریم سر میز . همه منتظر بودیم تو برگردی .

شام در آرامش سپری شد بی آنکه صحبتی از آنچه بین کیوان و مادرش گذشته بود به میان آید و صرفاً بعد از جمع آوری میز بود که شهلا به کیوان گفت او و پدرش چه تصمیمی گرفته اند و از او خواست تا پیدا کردن جا در همان خانه بماند و کیوان پذیرفت . دلش نمی خواست آرامشی را که حاکم شده بود بر هم بزند . تمام مدت با همه می گفت و می خندید و بروز نمی داد که چه آشوبی در قلبش برپاست . اما وقتی به اتاقش رفت و تنها شد دوباره دلشوره گرفت . به شدت آشفته بود و با اینکه شب قبل به خوبی نخوابیده بود خوابش نمی برد . دست آخر مجبور شد به سراغ قرص هایی برود که زمانی به دفعات از آن استفاده می کرد . بالاخره هم وقتی خوابش برد تا صبح کابوس دید و بارها هراسان از خواب پرید . به خوبی می دانست دفتر زندگی اش ورق خورده و فصلی تازه آغاز گشته است .

صبح که از بستر بیرون آمد کماکان خسته و رنگ پریده بود ، اما در چشمانش برقی می درخشید که نشان از عزمی راسخ داشت . می بایست کوله بارش را بر می داشت و راهی سفری می شد که خود نمی دانست به کجا می انجامد .
من می توئم ، باید بتوئم ، وگرنه معلوم نیست کارم به کجا می کشه.

فصل ششم :

کیوان در شرکت مشغول کار بود که تلفن روی میزش زنگ خورد . خط داخلی بود و منشی به او خبر داد که مادرش پشت خط است .

-سلام مامان چی شده ؟

-هیچی عزیزم ، فقط الان یه آقایی زنگ زد و گفت که از دوستای قدیمته . شماره ات رو می خواست . ندادم . ولی شماره اش رو گرفتم .

-اسمش رو نگفت ؟

-چرا ؛ شهرام ، شهرام مشتاق . به نظرم آشنا اومد اما گفتم نکنه . . .

کیوان آشکارا ذوق زده شد :

-وای مامان نمی چقدر خوشحالم کردی . شماره اش رو بده ببینم .

کیوان شماره را از مادرش گرفت و خداحافظی کرد و نیم ساعتی نگذشته بود که شماره تلفن خانه را گرفت و دوباره با

مادرش حرف زد :

-مامان ؟

-جانم ؟

-حالشو داری امشب مهمون داشته باشی ؟

-البته که دارم . کی هست ؟

-شهرام مشتاق . همونی که . . .

-آره می دونم ، بیارش عزیزم . قدمش رو چشم .

وقتی کیوان کلید را در قفل می چرخاند صدای جیغ و فریاد کتایون و کیومرث به گوش می رسید و هر دو با کوسن های

روی مبل به جان یکدیگر افتاده بودند که کیوان و شهرام وارد شدند . کیومرث جا خالی داد و یکی از کوسن ها پرواز کنان

به سمت تازه واردان می رفت که شهرام آن را در هوا قاپید .

کیوان با صدای بلند گفت :

-معلومه اینجا چه خبره ؟

کتایون که تازه متوجه آن دو شده بود رنگ از رویش پرید و تته پته کنان گفت :

-ای وای ببخشین .

کیومرث از گوشه ی اتاق داد زد :

-نمی ذاره صدای ضبط رو بلند کنم .

کتایون رو به او کرد و پرخاش کنان گفت :

-با اون مزخرفاتی که گوش میدی سرمون رو می بری .

کیوان دخالت کرد :

-بس کنین . یاد بچگیهاتون افتادین ؟ ببینین اینجا رو به چه روزی در آوردین . ناسلامتی مهمون داریم .

در همین موقع شهلا از آشپزخانه بیرون آمد . به مهمانشان خوشامد گفت و رو به کیوان کرد :

-عصبانی نشو ، کیوان جون . این کار همیشگیشونه . من دیگه عادت کردم .

سپس رو به شهرام کرد :

-خواهش می کنم بفرمایین . من از طرف بچه ها از شما معذرت می خوام .

شهرام لبخندی زد و گفت :

-اشکالی نداره خانم سلحشور . منو یاد بچگی خودم انداخت .

بعد دستش را به طرف کتایون دراز کرد :

-سلام من شهرام هستم . خسته نباشین .

کتایون که به شدت خجالت کشیده بود سری تکان داد و به سرعت به سمت اتاقش دوید . احساس می کرد اگر یک بار دیگر چشمش به دوست برادرش بیفتد حتما از زور خجالت می میرد . ضربان قلبش شدت گرفته و گونه هایش قرمز شده بود . دست آخر هم چون مجبور بود به مادرش کمک کند و میز شام را بچیند خودش را مجاب کرد از اتاق بیرون بیاید . اما اول می بایست لباسش را عوض می کرد . وقتی یادش می افتاد دوست برادرش او را در آن بلوز و شلوار راحتی و در حال پرتاب کوسن دیده است ، خونی را که به چهره اش می دوید احساس می کرد .

بالاخره بلوز و شلوار مناسب به تن کرد ، دستی به سر و صورتش کشید و قبل از بیرون رفتن نگاهی در آینه انداخت . با آن رژ کمرنگ صورتی و موهای شبق گونه که روی شانۀ اش پریشان بود بد چیزی نشده بود . اما هنوز خجالت می کشید بیرون برود . مادرش کمک لازم داشت . از اتاق بیرون آمد و قبل از اینکه وارد اتاق پذیرایی شود نفسی عمیق کشید تا خود را برای رو به رو شدن با مهمانشان آماده کند .

کیوان و شهرام مشغول گفتگو بودند که کتایون وارد شد . با ورود او ، شهرام از جایش بلند شد که کتایون را بیشتر شرمندۀ کرد و باعث شد او بار دیگر بابت رفتارش عذرخواهی کند . اما شهرام نه تنها نرنجیده بود بلکه از شر و شور او

خیلی هم خوشش آمده بود و گفت :

-اشکالی نداره . اینم یه جور استقباله .

کتابیون دائم برای چیدن میز می آمد و می رفت و این رفت و آمد حسابی حواس شهرام را پرت می کرد . مطمئنا کتابیون هم این را احساس کرده بود ، چون هر بار چشمانش را به سمت آنان می چرخاند می دید که او نگاهش می کند . او هم از شهرام بدش نیامده بود . خیلی خوب صحبت می کرد ، صدایی دلنشین داشت و از چهره ای مردانه و جذاب هم برخوردار بود .

بعد از صرف شام که همه دور هم به گفتگو نشسته بودند کیوان برای پدر و مادرش توضیح داد که شهرام را از دوران دبیرستان می شناسد و دوستی شان تا سال آخر دبیرستان ادامه داشته است ، اما بعد از آن شهرام یکدفعه غیبش می زند و او هر جا به دنبالش می گردد پیدایش نمی کند تا امروز که می فهمد او در خارج از کشور به سر می برده است . سپس کیوان ادامه داد :

-امروز که دیدمش می خواستم خدمتش برسم که ناغافل گذاشت و رفت ، اما وقتی قضیه رو برام تعریف کرد بخشیدمش . بعد رو به شهرام کرد و گفت :

-واسه مامان اینا بگو چی شد که رفتی ؟

شهرام کمی روی مبل جا به جا شد و شروع کرد :

-حقیقتش همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ، طوری که فرصت نکردم از هیچ کس خداحافظی کنم . اون موقع پدرم یه سالی می شد که رفته بود آلمان و چون تنهایی و غربت اذیتش می کرد اصرار داشت ما هم بریم . من سرباز بودم و نمی توانستم برم ، اما مامان مجبور شد بره ، من موندم پیش خاله ام تا کارام درست بشه . خیال داشتم سربازیم رو بخرم و همین کارو هم کردم . تازه یه روز بود معافیم رو گرفته بودم که خبر رسید پدر و مادرم تصادف کردن و حالشون وخیمه .

کتابیون حرف او را قطع کرد و گفت :

-اینم از عواقب ضربه زدن به مملکت !

همه خندیدند اما شهلا چشم غره ای به کتابیون رفت که باعث شد او تا بناگوش سرخ شود و بعد رو به شهرام گفت :

-بخشیدش ، بفرمایین لطفا .

شهرام که هنوز لبخند به لب داشت ادامه داد :

-مجبور بودم سریع برم و خوشبختانه یه هفته ای کارم درست شد ، البته با پارتی بازی ، وگرنه امکان نداشت . برای همینم بود که فرصت خداحافظی با کسی رو نداشتم .

کتایون دوباره دخالت کرد :

-به این میگن عذر موجه !

این بار کیوان به او چشم غره رفت و شهرام که به وضوح معلوم بود از مزه پرانی کتایون لذت می برد ادامه داد :

-یه راست از بیمارستان رفتن فرودگاه ، هر دوشون کاملا بیهوش بودند و دکترها می گفتن اگه به هوش بیان امکان زنده موندنشون هست وگرنه که هیچ . خیلی بهم بد گذشت . نه زبان بلد بودم نه جایی رو می شناختم . خدا پدر دوست بابام رو بیمارزه . اگه اون نبود دق کرده بودم . به هر حال دو هفته ای طول کشید و درست زمانی که دیگه قطع امید کرده بودم هر دوی اونا با هم به هوش اومدن که از نظر همه عجیب بود . نمی دونم شاید دلیلش این بود که اونا واقعا عاشق همدیگه بودن .

کتایون آهی کشید و گفت :

-لیلی و مجنون ! خیال می کردم اینا مال قصه هاست .

شهلا به تندی گفت :

-کتایون ! شهرام خان دارن حرف می زنن !

کتایون خودش را جمع و جور کرد و معذرت خواست .

-بله داشتم می گفتم ، اونا بدجوری همدیگه رو دوست دارن . خلاصه یه سالی طول کشید تا حالشون خوب خوب شد و منم موندگار شدم و درس خوندم و بعد هم تو یه شرکت مشغول به کار شدم .

کتایون پرسید :

-چه رشته ای ؟

شهرام جواب داد :

-کامپیوتر .

و بعد از مکثی کوتاه ، که در این مدت نگاهش روی کتابیون ثابت بود گفت :

-اما همه ی فکر و ذکرم اینجا بود . دلم واسه همه تنگ شده بود و دلم می خواست از بر و بچه ها خبری بگیرم . ولی چون با عجله رفته بودم دفترچه تلفنم را با خودم نبرده بودم . بالاخره هم دوام نیاوردم و تصمیم گرفتم برگردم . پدر و مادرم مخالف بودن و می گفتن الان حتی فوق لیسانس ها اونجا بیکار و علاف می گردند .

کتابیون سریع گفت :

-خب راست می گفتن . الان همه دارن خودشونو به آب و آتیش می زنن که برن خارج .
-اونا نمی دونن که غم غربت با آدم چکار می کنه . من که اصلا از برگشتنم پشیمون نیستم .

کتابیون گفت :

-تازه از راه رسیدین ! شاهنامه آخرش خوشه .

شهرام خنده ای کرد و گفت :

-خب بله . باید ببینم چی پیش میاد . اگه اوضاع بر وفق مراد باشه می مونم و سعی می کنم پدر و مادرم رو هم بکشونم اینجا . الان پیش خاله ام هستم . دیشب داشتم خرت و پرت های قدیمی رو جمع و جور می کردم که دفترچه تلفنم رو پیدا کردم و تصمیم گرفتم صبح اول وقت زنگ بزنم . فقط خدا خدا می کردم که از اینجا نرفته باشین .

جمشید خان گفت :

-ای بابا ، ما ریگ ته جوییم ، پسر جان . اما راستش من با پدرت موافقم . اینجا یا باید پول داشته باشی یا پارتی وگرنه ول معطلی . صبح که از خواب پا میشی می بینی اجاره خونه و مرغ و گوشت و نخود و لوبیا دو برابر شده . اینجا هزینه ی زندگی نفس آدمو می گیره . اون وقت چطور ممکنه جوونی که تازه درسش رو تموم کرده بتونه زندگی کنه ؟ خیلی زور بزنه یه نون بخور نمیر واسه شکم خودش درمیاره . زن بی زن ، خونه بی خونه ، آرزو بی آرزو ، چند سال اینجا نبودی پسر جون ؟

-دوازده سیزده سال .

-خدا پدرتو بیامرزه . مدت کمی نیست . اینجا آدمای خیلی عوض شدن . تا دلت بخواد کلاهدار زیاد شده . یه ساختمان می سازن ، به چند نفر می فروشنش . آدم نمی تونه به چشم خودشم اطمینان کنه . تا تقی به توقی می خوره همه می

افتن به جون هم . خدا رحم کرده اسلحه دستشون نیست وگرنه که یه گلوله تو مخ هم خالی می کنن و خلاص . نه انسانیتی ، نه شرفی ، نه وجدانی . حتی دیگه حرمت سن و سال آدمم نگه نمی دارن . همه فکر خودشون و خلاف کردنشون . دختره به پسره میگه میمیرم برات و باهات رو زمین خالی زندگی می کنم اما بعد که پسره ننه باباشو می فرسته خواستگاری ، خانم ماشین و خونه و جواهر می خواد . تازه اینا رو هم که بهش بدی چند ماه بعد هار میشه و پاچه می گیره . میگی نه از دوست عزیزت بپرس .

و با سر به سمت کیوان اشاره کرد . بعد ادامه داد :

-خب با این تفصیل بهتر نیست برگردی اونجا که بودی ؟ اینجا دویدن فقط کفش پاره کرده ، ما که جد اندر جدمون پولدار بود مثل خر تو گل موندیم . وای به حال اونایی که می خوان با هیچی شروع کنند . فقط در یه صورت می تونی موفق بشی که اونم راه خلافه . صبر کن . تازه از راه رسیدی . یه کم که بمونی بوی گندش حالت رو به هم می زنه ، اون وقت دلت می خواد در بری و این مردم هزار رنگ رو نبینی ، مگه اینکه هم رنگ خودشون بشی .

کیوان مداخله کرد و گفت :

-پدر شما هم دیگه خیلی دارین غلو می کنین .

-من غلو می کنم ؟ یه نگاهی به روزنامه ها ببنداز . فساد ، فحشا ، اعتیاد ، قتل و غارت داره غوغا می کنه . وقتی یارو نداره شکم زن و بچه اش رو سیر کنه خب مجبوره از دیوار خونه ی من و تو بره بالا یا اگه اینکاره نباشه و عرصه بهش تنگ بشه ، اول زن و بچه اش رو می کشه بعد هم خودشو حلق آویز می کنه . خودمونو نبین . یه نگاه به دور و بری هات بنداز . همین آبدارچی خودمون . بیچاره مگه چند سالشه ؟ دیپلمه که داره . از صبح تا شب جون می کنه تا بتونه شکم چند سر عائله رو سیر کنه . یه بابای افلیج هم رو دستشه . حالا ما به این کمک کنیم . مگه تعدادشون کمه ؟ هیچ کسی هم ککش نمی گزه که جواب این همه نکبت رو بده .

شهرام گفت :

-اگه این طوری باشه که سنگ رو سنگ بند نمیشه .

جمشید خان خنده ای کرد :

-سنگ که هیچی ، کوه هم رو کوه بند نمیشه . شده کلاف سر در گم . یه روزی به حرف من می رسی .

شهرام گلویش را صاف کرد و گفت :

-می دونین آقای سلحشور ، به اعتقاد من ، ما ملتی هستیم که همیشه مورد ستم واقع شدیم . هیچ وقت نداشتن فرزندان این مرز و بوم به رشد واقعی خودشون برسن . تا اومدن پا بگیرن و خودی نشون بدن صداشون در نطفه خفه شد . یعنی ابر قدرتها می خوان ما این طوری باشیم تا اونا آسون تر به منافع خودشون دست پیدا کنن . من می فهمم شما چی میگین ، ولی ما خودمونم در این آشفتگی مقصریم . چند نسل باید بگذره تا کمبودها جبران بشه . من اومدم اینجا زندگی کنم چون ریشه ام اینجا س . من مال این آب و خاکم و اینجا رو دوست دارم . ما اگه صد سال هم خارج از کشور زندگی کنیم مال این مرز و بومیم . فرار چیزی رو حل نمی کنه . باید موند و مبارزه کرد . باید موند و سازندگی کرد . اگه تونستیم از این به قول شما جهنمی که بوی تعفنش همه رو گیج کرده سلامت بیرون بیایم و به جای حرف عمل کنیم میشه گفت انسانیم . کنار گود نشستن و شعار دادن که دردی از این مردم دوا نمی کنه . عیب ما مردم اینه که رحم و مروت از دلمون رفته . اگه هر کسی به فراخور حالش دست یکی رو بگیره دنیا گلستان میشه .

شهلا که تا آن موقع ساکت نشسته بود و گوش می داد گفت :

-من با شهرام خان موافقم . هر کی هر چی بکاره ، همونو درو می کنه . اینجا خاک ماست و هر وجبش قسمتی از وجود ما . من کشورم رو دوست دارم و حاضر نیستم جایی برم . باید بمونیم و کشورمون رو بسازیم وگرنه مفت و مجانی اونو دادیم دست بیگانه . اینجا وقتی آدم دلتنگه یا نیازی داره درِ خونه ی همسایه رو می زنه . خارج که از این خبرها نیست . حالا مهد تمدن آزادیه ، خب باشه . سرشونو بخوره . وقتی دردی از درد من دوا نمی کنه ارزونی خودشون . اینجا هنوزم پر از آدمای خوب و شریفه .

سپس رو به شوهرش ادامه داد :

-مثلا همین خودِ تو . می تونی درد هموعت رو ببینی و بی اعتنا از کنارش بگذری ؟ نه . مطمئنم که نه . پس درست نیست جوونا رو مایوس کنیم . هر یه نفری که از اینجا فرار می کنه ستونهای این سرزمین متزلزل میشه . باید دست به دست هم بدیم و انسان دوستی رو به بچه هامون یاد بدیم تا کم کم پلیدیها از رو زمین پاک بشه .

جمشید خان آهی کشید و گفت :

-هی هی هی ، رویا ساختن و خیال بافی حال قشنگی داره اما واقعیت تلخ تر از ایناس . مگه من بدم میاد جامعه درست

بشه ؟ ولی مگه یه دست صدا داره ؟ میگی دست به دست هم بدین . بفرمایین کو اون دست ها که من دستم رو به طرفشون دراز کنیم ؟ همه صبح که از خواب بیدار میشن فقط تو این فکر کن که کلاه خودشونو سفت نگه دارن تا مبادا باد بیاد .

کیوان حرف پدرش را قطع کرد و گفت :

-به نظر من فقط باید فرهنگ مردم بالا بره . در این صورت میشه امیدوار بود اتفاقی بیفته . تا وقتی همه در جهل و ناآگاهی به سر می برن . امیدی به رشد و مبارزه با ظلم نیست . الان فشار رو قشر جوونه . بچه هایی که باید آینده ی خودشون و کشورشون رو بسازن ، عاطل و باطل ول می گردن . من که شخصا خیلی متاسفم .

دوباره نطق کتایون باز شد و گفت :

-تاسف خشک و خالی دردی از کسی درمون نمی کنه . باید یه کاری کرد .

شهرام خنده ای کرد و گفت :

-پرتاب کوسن به طرف همدیگه چطوره ؟

و همه زدند زیر خنده و بحث جدی آنان به مسائلی پیش پا افتاده تر تبدیل شد که تا پاسی از شب ادامه داشت .

بالاخره شهرام اجازه ی رفتن خواست و از جا بلند شد . شبی خوش به او گذشته بود و خود را با آن خانواده ی صمیمی بسیار نزدیک احساس می کرد . همه تا جلوی در او را بدرقه کردند . شهرام قبل از بیرون رفتن با تک تک آنان خداحافظی کرد و وقتی نوبت به کتایون رسید در حالی که سعی می کرد تمام صمیمیت خود را در نگاه و لحن کلامش بگنجاند به او گفت :

-مخصوصا از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم . آخه من اینجا خیلی غریبم . مطمئنا اگه با کسی دعوام بشه می تونم به کمک شما امیدوار باشم نه ؟

کیومرث به جای کتایون جواب داد :

-آره اون موقع توی کوسن ها قلوه سنگ میریزیم .

وقتی در پشت سر شهرام بسته شد و کیوان و خانواده اش به اتاق برمی گشتند هر کسی در مورد او اظهار نظری کرد .

شهلا گفت :

-چه جوون آقایی بود . ازش خوشم اومد .

جمشید خان اضافه کرد :

-معلومه آدم حسابیه .

کیومرث گفت :

-خیلی باحاله . میشه باهاش رفیق شد .

کتایون ساکت ایستاده بود . کیوان رو به او کرد و پرسید :

-نظر تو چیه ؟

و او فقط به این اکتفا کرد که بگوید :

-آره پسر خوبی بود .

سپس بی آنکه اجازه ی حرفی دیگر به کیوان بدهد سرش را پایین انداخت و به سمت اتاقش به راه افتاد . نمی دانست چه

مرگش شده است . قدر مسلم عاشق نشده بود ، اما نمی فهمید چرا نمی تواند فکر او را از سر بیرون کند .

همین طور که روی تخت غلت می زد و با خودش کلنجار می رفت تا خوابش ببرد به خود گفت :

-بگیر بخواب لعنتی ، این غلط ها به تو نیومده .

فصل هفتم :

رعنا در فکر فرار بود . به دنبال فرصتی می گشت تا نقشه اش را پیاده کند و هر روز بیش از روز پیش این فکر در او تقویت

می شد که خود را از آن زندگی نکبت بار نجات دهد . از وقتی برگشته بود بلقیس دائم او را زیر نظر داشت ، رحیم هم

همین طور . روزی چند بار به خانه بر می گشت ، به گوشه و کنار سرک می کشید و می رفت . رعنا هر بار با دیدن او دچار

حالت تهوع می شد . ازدواج و زندگی با او حتی در تصورش هم نمی گنجید . مرگ را به آن زندگی ترجیح می داد و به

قدری از آن نفرت داشت که به فکر عواقب فرار هم نبود . فقط می خواست خود را از دست آنان نجات دهد ، حتی اگر

منجر به مرگش می شد . به هر حال آنچه مهم بود این بود که نمی دانست چه موقع و چطور می تواند فرار کند . غصه ی

پول را نمی خورد ، چون که مدت ها پیش از سفر به تهران پنهان از چشم مادرش کمی پول پس انداز کرده بود و خانم

بزرگ هم قبل از بازگشت بلقیس از همدان مبلغی به او داده بود که جمعا حدود بیست هزار تومانی می شد . فقط می ماند فرصت مناسب .

رعنا خیلی فکر کرده بود چطور می تواند اعتماد مادرش را جلب کند و دست آخر تصمیم گرفته بود که وانمود کند که سرنوشت خود را پذیرفته و به ازدواج با رحیم راضی است که البته این مساله باعث نشده بود همچون گذشته او را آزاد بگذارند . همیشه یا مادرش در خانه بود یا دایی حیدر و حتی وقتی می خواست به حمام برود کسی همراهی اش می کرد . آنان خودشان بریده و دوخته بودند و بنا بود مراسم عقد بدون حضور آشنایان برگزار شود . در واقع آنان به قدری منفور بودند که هیچ یک از اقوام به خانه شان رفت و آمد نمی کرد . فقط می ماند چند تن از همسایگان و رعنا در کنج اتاق نشسته بود و بی آنکه کسی از او نظر خواهی کند همه چیز آماده می شد . حتی رحیم خود به بازار رفته و برای او انگشتر خریده بود .

و سرانجام روز موعود فرا رسید . قرار بود عصر روز بعد او را عقد کنند . رعنا نهارش را خورده و در اتاقش لم داده بود که بلقیس به سراغ او رفت :

-پاشو دختر ، پاشو اسباب حمومت رو جمع کن بریم حموم . وقت تنگه .

رعنا در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود و احساس می کرد عنقریب جان از بدنش به در خواهد رفت با طمانینه هیكلش را از زمین بلند کرد . مادرش راست می گفت ، وقت تنگ بود و اگر امروز نقشه ی خود را عملی نمی کرد هرگز نمی توانست .

وقتی بلقیس از اتاق بیرون رفت ، او به سرعت از جا جهید و ساکش را برداشت . در حالی که از شدت ترس و هیجان می ترسید و پشت سر هم به در اتاق نگاهی می انداخت یکی دو دست لباس در آن چپاند و پول هایش را از داخل متکایی که زیر سر می گذاشت بیرون آورد و زیر لباس ها پنهان کرد . سپس جلوی گنجه ایستاد و نگاهی کرد . کمی بعد در حالی که یکی دو چیز دیگر را به همراه تکه کاغذی که شماره ی تلفن خانم بزرگ روی آن نوشته شده بود در ساک انداخته بود ، چادرش را به سر کشید و از اتاق بیرون آمد .

بلقیس هم چادر به سر در حیاط ایستاده بود :

-راه بیفت دختر .

رعنا اخم هایش را در هم کشید :

-شما کجا ؟

-منم همراهت میام .

رعنا می خواست اعتراض کند ولی ترسید شک او را برانگیزد . پرسید :

-دایی حیدر کجاست ؟

-خوابیده .

-رحیم چی ؟

-ا... چقدر سوال می کنی . رفته دنبال کارها . راه بیفت شب شد .

در طول راه هر دو ساکت بودند . رعنا پشت سر مادرش که حد الامکان سعی می کرد تند قدم بردارد ، پیش می رفت . دل توی دلش نبود . به سختی نفس می کشید . این آخرین فرصت بود . یعنی موفق می شد به نحوی مادرش را دست به سر کند ؟

بالاخره به حمام رسیدند و به داخل رفتند . صدای همهمه ی زنان از داخل حمام عمومی به گوش می رسید . داخل سربنیه ، بلقیس با صدای بلند سلامی کرد و در حالی که بازوی رعنا را گرفته بود و او را به دنبال خود می کشید رو به زن اوستا گفت :

-خیر بیینی خواهر ، من هزار تا کار دارم . باید برم . بگو اینو خوب بشورنش ، شیرینیت محفوظه .

زن اوستا نیشش را تا بنا گوش باز کرد ، چهار پنج تا دندان لق و زرد رنگش را به نمایش گذاشت و گفت :

-خاطرت جمع باشه بلقیس ، بیا ، بیا تو عروس خانوم . همچینت کنم مثل دسته ی گل .

رعنا اصلا حرف نمی زد . احساس می کرد اگر دهان باز کند آخرین ذره ی جان نیز از بدنش خارج می شود . همانجا ایستاد و منتظر ماند تا بلقیس از در بیرون رفت . سپس تمام نیرویش را در خود جمع کرد و رو به زن اوستا گفت :

-ای داد بیداد ، کیف پولم پیش مامانم جا موند .

و در حالی که به سمت در خروج می دوید گفت :

-الان برمی گردم .

وقتی پایش را از در حمام بیرون گذاشت رمق نداشت . سریع به اطراف نظری انداخت . از بلقیس خبری نبود . رعنا به سرعت در خلاف جهت مسیر خانه شروع به دویدن کرد . به اولین کوچه ای که رسید داخل شد و به دیوار تکیه داد . نفسش بالا نمی آمد ، اما فرصت درنگ نداشت . به سرعت ساکش را زمین گذاشت و روبنده اش را از آن بیرون آورد . وقتی آن را به صورت زد تا حدودی خیالش راحت شد . حالا با چادر مشکی و روبنده احتمالش کم بود شناخته شود . اما به هر حال می بایست احتیاط می کرد . از داخل کوچه به بیرون سرک کشید و وقتی خیابان را امن دید به راه افتاد . قبلا فکرش را کرده بود که کجا برود . کمی دیگر دوید و وقتی به قدر کافی از حمام فاصله گرفت تاکسی صدا زد . اگر به موقع به ترمینال می رسید شاید می توانست سوار اتوبوس شود و با رسیدن به تهران هم دیگر خیالش راحت بود . حتما خانم بزرگ به او پناه می داد .

ترمینال شلوغ بود . مردم دسته دسته دور اتوبوس ها ازدحام کرده بودند و شاگرد شوfer هر اتوبوسی با فریاد ، مسافران هر مقصدی را به سوار شدن فرا می خواند . رعنا دوان دوان خودش را به باجه ی فروش بلیط رساند .

-آقا یه بلیط می خوام واسه تهرون .

-برو باجه ی اون طرفی ، آبجی . سواد که داری ، رو شیشه اش نوشته .

رعنا به سرعت به سمتی که مرد اشاره کرده بود رفت و باجه ی مربوط را پیدا کرد .

-آقا یه بلیط می خوام واسه تهرون .

بخت یارش بود و بلیط گیرش آمد ، اما اتوبوس نیم ساعت دیگر حرکت می کرد . مجبور بود تا آن موقع به نحوی خودش را از نظر مخفی کند . اما اول می بایست اتوبوسی را که عازم تهران بود شناسایی می کرد . وقتی این کار را کرد در گوشه ای پناه گرفت و منتظر ماند . اگر موقع عادی بود نیم ساعت به حساب نمی آمد اما حالا همچون یک قرن به نظرش می رسید . تمام مدت مضطربانه اطراف را می پایید . می ترسید متوجه فرارش شده باشند و از روی حدس در آنجا به دنبالش بگردند . بالاخره صدای شاگرد شوfer را شنید که گفت :

-مسافرای تهرون سوار شن .

رعنا احساس کرد عنقریب قلبش از قفسه ی سینه بیرون خواهد زد . یعنی آنقدر بخت یارش بود که بی دردسر از شهر

خارج شود؟ تصمیم گرفت صبر کند تا همه سوار شوند. بعد او سوار شود. اینطوری خیالش راحت تر بود، چرا که اگر کسی به سراغش می آمد در فضای آزاد فرصت فرار داشت.

دوباره صدای شاگرد شوfer به گوش رسید:

-همه سوار شدند؟ داریم راه می افیم ها.

رعنا نگاهی دیگر به اطراف انداخت و در حالی که سعی می کرد سرعت قدم هایش جلب توجه نکند به سمت اتوبوس به راه افتاد و سوار شد. به نظر می رسید همه ی مسافران سوار شده اند و فقط او باقی مانده بود، چرا که فقط یک صندلی خالی در اتوبوس دیده می شد. بی آنکه به کسی نگاه کند به طرف آن رفت و با نگاهی به مسافر بغل دستی اش نفسی از سر آسودگی کشید. خانمی بود شصت و خرده ای ساله با چادر و مقنعه که تسبیحی را در دست می چرخاند و زیر لب دعا می خواند. رعنا نشست و او نیز در دل شروع به دعا کرد تا خداوند کمکش کند و بتواند به تهران برسد.

طولی نکشید اتوبوس به راه افتاد. رعنا نفس را در سینه حبس کرده بود و دعا می خواند. جرات نداشت سرش را برگرداند. احساس می کرد اگر بیرون را نگاه کند حتما ریخت نحس و غضب آلود رحیم را خواهد دید. فقط خیالش راحت بود که هنوز روبند دارد.

مسافت زیادی را پیموده بودند که صدای زن بغل دستی اش او را به خود آورد.

-تنها سفر می کنی؟

ابتدا رعنا نمی خواست جواب دهد اما لحن مهربان زن او را واداشت ادب را رعایت کند و گفت:

-بله.

-تهرونی هستی؟

رعنا دلخور شد. یعنی آن زن خیال داشت همچنان فضولی کند؟ به هر حال به روی خود نیامورد و جواب داد:

-نه مشهیدیم.

-خوش به حالت، هر وقت بخوای می تونی آقا امام رضا رو زیارت کنی.

رعنا سری به نشانه ی تایید تکان داد.

-من سالی یه دفعه میام مشهید اگه آقا بطلبه.

رعنا حرفی نزد .

-ببینم واسه چی تنها سفر می کنی ؟ از صدات معلومه جوونی . چند سالته ؟

رعنا مجبور بود جواب دهد ، آهسته گفت :

-بیست سال .

-پس خیلی جوونی ، شوهر که نداری ، داری ؟

-نه اما قراره ازدواج کنم .

-خب واسه چی یکی همراهت نیومد ؟ روزگار بدیه . همه جا ناامنیه .

رعنا چاره ای نداشت جز اینکه به این گفتگوی ناخواسته تن دهد . از سوی دیگر به گونه ای غریب احساس می کرد می

تواند به آن زن اعتماد کند . گفت :

-والله همه گرفتار بودند . دارم میرم تهرون پیش برادرم . مادرم اونجاس . مریض شده خوابوندنش بیمارستان . میگن باید

عمل بشه مجبورم برم .

-امید به خدا . انشالله حالش خوب میشه . غصه نخوری ها ! خب اسمت چیه ؟

رعنا مکثی کرد و گفت :

-میرم .

-اسم منم ملک ساداته . جد اندر جدم سادات بودن . سادات حسینی .

-شمام تنها سفر می کنی نه ؟

-بله تنها زندگی می کنم ، تنها سفر می کنم ، تنها هم از این دنیا میرم .

رعنا بی اختیار دلش برای او سوخت :

-خدا نکنه .

-بخوای نخوای وقتش که بشه می کنه .

-یعنی هیچ کس رو نداری ؟

-داشتم ، شوهرم که عمرشو داد به تو ، دو تا پسر داشتم که شهید شدن من موندم و من .

رعنا زیر لب ابراز تاسف کرد و سرش را پایین انداخت . سپس برای اینکه حرفی زده باشد پرسید :

-شما اهل کجاییں ؟ تهرون ؟

-آره یه خونه ی کوچیک دارم که واسه من یه نفر زیادم هست . بنیاد شهید یه ماهیونه ای بهم میده و خودمم گاهی خیاطی می کنم . ای بدک نیست خدا رو شکر .

-اگه اتاق اضافی دارین می تونین اجارش بدین . هم از تنهایی بیرون میاین هم کمک درآمديه .

ملک السادات آن دستش را که تسبیح در آن بود بالا آورد و گفت :

-ای بابا ، به کی میشه اعتماد کرد ؟ واسه یه زن و شوهر جا ندارم ، به مرد مجردم که نمی تونم اجاره بدم ، دخترام که خدا به دور ، توهین به تو نباشه فقط بلدن به قر و فرشون برسن ... راستی ببینم تو چرا روبند داری ؟ مومنی ؟

رعنا زیر روبند پوزخندی زد و جواب داد :

-مومن مومن که نه ، اما بی دین و ایمانم نیستم . به هر حال این روبند ربطی به مومنی نداره . فقط دلم نمی خواد کسی صورتمو ببینه .

-چرا ؟

-همین طوری ... می ترسم مزاحمم بشن .

-حتما خیلی خوشگلی ؟

-خوشگلی سرشو بخوره ، آدم باید اقبالش بلند باشه .

ملک السادات در حالی که دوباره با تسبیحش مشغول شده بود ، گفت :

-توکلِت به خدا باشه دختر جون ، فقط خدا .

اتوبوس زوزه کشان جاده ی آسفالت را می پیمود . به نظر می رسید راه را پایانی نیست . رعنا تا حدودی خیالش راحت شده بود ، اما تا وقتی به مقصد نمی رسید احساس امنیت نمی کرد .

کمی از غروب گذشته بود که اتوبوس مقابل مسجدی که رستورانی نیز در کنار آن بود توقف کرد و شاگرد شوfer به مسافران گفت می توانند پیاده شوند تا ضمن استراحتی کوتاه نمازشان را هم بخوانند . رعنا هم به همراه ملک السادات

پیاده شد تا آبی به سر و صورتش بزند .

در دستشویی ابتدا رعنا چادر و کیف دستی ملک السادات را نگه داشت و صبر کرد تا او کارش تمام شود . سپس ساک خود را به دست او داد و وقتی روبند و چادرش را برداشت تا به دست او بدهد و دست و رویی بشوید ملک السادات که آشکارا حیرت زده می نمود با لحنی متعجب تر گفت :

ای وای ... تبارک الله احسن الخالقین . حق داری صورتت رو بیوشونی مادر . من که زخم دلم از دیدنت ضعف رفت وای به حال مردها . چطوری جرات کردی تنهایی سفر کنی ؟
رعنا خنده ای کرد و حرفی نزد .

ملک السادات نگاهی به اطراف و چند زنی که مشغول وضو گرفتن بودند انداخت و نجواکنان گفت :

-زود باش صورتت رو بشور و روبندت رو بزنی . من که میگم زنها هم نباید ترا ببینند . زن نابکار هم کم نیست .

بالاخره نمازخوان ها نمازشان را خواندند و همه دوباره سوار اتوبوس شدند . به محض اینکه اتوبوس به راه افتاد شاگرد شوفر با صدای بلند از مسافران خواست برای آقا امام زمان و سلامتی خودشان صلواتی ختم کنند و ادامه ی سفر آغاز شد و طولی نکشید که تک و توکی از مسافران به خواب رفتند و بقیه هم سکوت اختیار کردند شاید به احترام به خواب رفته ها ، و کمی بعد فقط صدای زوزه ی موتور اتوبوس بود که به گوش می رسید . ملک السادات هم خوابش برده بود ، اما رعنا با وجود خستگی و اضطراب ناشی از گذران روزی پرتلاطم نمی توانست بخوابد . هر چه بیشتر می گذشت از ابهت کاری که کرده بود وحشت زده تر می شد . دلش شور می زد و فکر می کرد رحیم و مادرش در شهر بعدی منتظرش باشند . اما بعد به خود دلداری می داد که او دست کم چند ساعتی از آنان جلوتر است . قاعدتا تا وقتی مادرش می فهمید او گریخته است و رحیم را خبر می کرد و تصمیم می گرفتند که چه کنند او کیلومترها از شهر دور شده بود . رعنا با یاد آوری آن دو اخم هایش را در هم کشید . بلقیس مادرش بود و زحمتش را کشیده بود ولی او به همان اندازه از وی نفرت داشت که از برادر زاده اش رحیم . هر چه می کرد نمی توانست به خود بقبولاند که او را همچون مادر دوست بدارد . رعنا نمی دانست چه مدت گذشت که سر و صدای مسافران به خصوص گریه ی بچه ای نوزاد او را از عالم خیال بیرون آورد . ملک السادات هم سر حال از چرتی که زده بود چشمانش را گشود و پرسید :

-کجاییم ؟

رعنا گفت :

-درست نمی دونم .

-تو نخوابیدی ؟

-نه خوابم نبرد .

-عیب نداره ، حالا حالا ها مونده برسیم . شام که بخوری بعدش خوابت می بره .

و درست در همین لحظه راننده اتوبوس را به کنار جاده کشاند و در حالی که مقابل رستورانی می ایستاد شاگردش اعلام کرد که همه می توانند برای صرف شام پیاده شوند .

ملک السادات همین طور که چادرش را روی سرش صاف و مرتب می کرد رو به رعنا گفت :

-پاشو بریم یه چیزی بخوریم .

-من گرسنه نیستم .

=گرسنه باشی یا نه ، همیشه تنها اینجا بمونی . یعنی من نمی دارم . با خودم عهد کردم ترا سالم تحویل برادرت بدم .

-ولی من . . .

-ولی بی ولی . تو جوونی . نمی فهمی . همین پسره ، شاگرد شوپره رو میگم ، از اولش که پاتو گذاشتی تو اتوبوس ، تو نخ توئه که ببینه زیر این روبند چی داری پاشو بریم . حرف من پیرزن رو گوش کن .

رعنا به ناچار بلند شد . البته کمی هم ترسیده بود . دلش نمی خواست اتفاقی بیفتد که توجه مردم را جلب کند یا احیانا پای پلیس وسط کشیده شود .

به هر حال در رستوران هر چه ملک السادات اصرار کرد که او غذایی بخورد ، زیر بار نرفت و به نان و ماست قناعت کر . در واقع هم اشتها نداشت هم از غذای بین راه بدش می آمد .

وقتی دوباره سوار اتوبوس شدند همان حرف و حدیث قبلی تکرار شد و ساعتی بعد هم سکوت همه جا را فرا گرفت ، اما این بار به جز راننده و شاگردش و رعنا همه خواب بودند . رعنا از خستگی نا نداشت ، اما می ترسید بخوابد . ملک السادات خوابش برده و سرش روی شانه ی او افتاده بود . گهگاهی هم یک خرناسی می کشید . رعنا مواظب بود تکان نخورد تا مبدا او بیدار شود . از او خوشش آمده بود و خدا را شکر می کرد که همسفر خوبی دارد . به نظر می رسید زنی مهربان و با خداست و در کنارش احساس آرامش و امنیت می کرد .

دستش را بالا آورد و سعی کرد در زیر نور کم چراغ های سقف اتوبوس ساعت را تشخیص دهد . ساعت سه بود . قدر مسلم توقفی دیگر برای نماز صبح داشتند . سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست . خیال داشت به محض اینکه پایش به تهران رسید به خانم بزرگ زنگ بزند و به او پناه ببرد . اگر خانم بزرگ او را می پذیرفت مسلماً کیوان را هم می دید و در این فکر و خیال بود که لبخندی بر لبانش نشست . اما اگر خانم بزرگ از پذیرفتن او سر باز می زد چه ؟ آن وقت می بایست چه می کرد و به کجا می رفت ؟ هیچ کس را در تهران نداشت . اصلاً این جنبه ی قضیه را در نظر نگرفته بود و ناگهان دچار وحشتی عظیم شد . اما چاره ای نداشت . مجبور بود خودش را با شرایط تطبیق دهد . هر بلایی هم به سرش می آمد بهتر از ازدواج با رحیم بود و همین طور که به خودش دلداری می داد نفهمید کی خوابش برد . اما ناگهان برای یک لحظه چهره ی نفرت بار رحیم را مقابل خود دید و سراسیمه از خواب پرید و از آنجا که تکانی شدید خورده بود ملک السادات هم بیدار شد و هراسان پرسید :

-چی شده ؟

رعنا نفسی عمیق کشید :

-هیچی بخوابین . به زودی می رسیم . اما خوب خوابیدین ها !

-ای بدک نبود . اما گردنم خشک شد . تو چی ؟ خوابیدی ؟

-بله نگران نباشین . وقت واسه خواب زیاده .

کمی از ساعت هشت صبح گذشته بود که اتوبوس در ترمینال جنوب توقف کرد و همه پیاده شدند . رعنا ساک ملک السادات را به دست گرفت و در کنار او به راه افتاد . خودش جز همان ساک کوچک چیزی نداشت . مضطرب بود و نمی دانست برای حضور برادری که حرفش را زده بود چه بهانه ای بیاورد . دعا می کرد ملک السادات هر چه زودتر خداحافظی کند و برود . ولی ظاهراً او خیال چنین کاری را نداشت .

وقتی از ترمینال بیرون آمدند رعنا در پیاده رو ایستاد و رو به ملک السادات گفت :

-خب دیگه من باید برم . می خوام براتون تاکسی بگیرم ؟

ملک السادات به دور و بر نگاهی کرد و پرسید :

-پس برادرت کو ؟

رعنا سریع جواب داد :

-ظاهرا نیومده ، اما عیب نداره . شماره تلفنش رو دارم . زنگ می زنم .

ملک السادات دستش را جلو برد و گفت :

-اون ساک ها رو بده به من ، برو تلفن کن و بیا . من همین جا وایستادم تا بیای . اوناهاش . اون طرف خیابون تلفن عمومی هست .

ظاهرا چاره ای نبود . رعنا از سر اکراه ساک ها را زمین گذاشت ، شماره تلفن خانم بزرگ را از ساک خودش در آورد و به آن سمت خیابان رفت .

دو سه نفری کنار باجه منتظر نوبت ایستاده بودند و رعنا مجبور شد در صف بایستد تا اینکه بالاخره نوبت به او رسید . وارد باجه شد و در را بست . وقتی شماره می گرفت دستش می لرزید اما بالاخره شماره گرفت و منتظر ماند . تلفن چند زنگ خورد تا گوشی را برداشتند .

-الو ؟

-الو منزل خانم سلحشور ؟

-بله بفرمایین ؟

-رباب خانم شماین ؟

-بله شما ؟

-منم رعنا . می تونم با خانم بزرگ صحبت کنم .

چند لحظه بعد صدای خانم بزرگ شنیده شد .

-الو ؟ رعنا تویی ؟ از کجا تلفن می زنی ؟

-سلام خانم بزرگ بله منم . تو تهرونم ، می خواستم پیام پیش شما .

-با بلقیسی یا با شوهرت ؟

-با هیچ کدوم . تنهام . قضیه مفصله . اگه اجازه بدین میام همه چی رو براتون میگم . آخه ... آخه من فرار کردم .

-تو چی کار کردی ؟ دختر جون ، به چه جراتی تنهایی راه افتادی اومدی تهران ؟

-خانم بزرگ من همین الان رسیدم . همه چی رو براتون میگم . فقط بذارین . . .
 -چی چی رو بذارم ؟ تو اصلا می دونی چی کار کردی ؟ برگرد برو مشهد دختر .
 -نمی تونم خانم بزرگ من . . .

-ببین دختر جون من دلم می خواد کمکت کنم ، اما حوصله ی اون بلقیس و برادرزاده ی چاقو کشش را ندارم . حالا همینم
 مونده سر پیری خراب شن سرو و تنم رو بلرزونن . تازه خیال می کنی اینجا می تونی قایم شی ؟ خاطر جمع باش همین جا
 میان سراغت . حرف گوش کن دختر ، برگرد مشهد و به خدا توکل کن .

رعنا گریه اش گرفته بود . ملتسمانه گفت :

-خواهش می کنم خانم بزرگ ، خواهش می کنم .

-همین که گفتم نه ! دیگه ام اصرار نکن . خداحافظ .

خانم بزرگ گوشی را گذاشت و رعنا بهت زده بر جا ماند . حالا می بایست چکار می کرد ؟ نه راه پس داشت نه راه پیش .
 همه ی امیدش ناامید شده بود . تمام درها به رویش بسته بود . حالا دیگه بودن یا نبودنش چه فرقی داشت ؟ تنها راه
 رهایی اش از این بن بست نکبت بار مرگ بود .

همچون مرده ای متحرک از باجه ی تلفن بیرون آمد و نگاهی به آن سوی خیابان و ملک السادات انداخت . بغضش را فرو
 داد و به راه افتاد تا نزد او برود و دروغی دیگر به هم ببافد ؛ کاری که از آن نفرت داشت .

ملک السادات دید که رعنا از باجه ی تلفن بیرون آمد . دید که او مکثی کرد . دید که به طرفش راه افتاد و دید که او بی
 محابا وارد خیابان شد و سپس صدای ترمزی گوشخراش را شنید و دیگر چیزی ندید ، چرا که در چشم بر هم زدنی ازدحام
 شد و عده ای زیاد وسط خیابان اجتماع کردند .

ملک السادات ساک ها را از زمین برداشت و به زحمت خود را وسط خیابان رساند ، و آنچه دید با دخترکی با چادر و روبند
 غرق در خون بود و سراسیمه به اطراف نگاه کرد . هر کس چیزی می گفت و هیچ کس کاری نمی کرد . ملک السادات فریاد
 زنان کمک طلبید . راننده ی پیکانی که با رعنا برخورد کرده بود همچون دیوانگان بر سر می کوبید و گریه می کرد و
 بالاخره فریاد های استمداد جویانه ی ملک السادات موجب شد چند نفری به کمک یکدیگر رعنا را در همان پیکان

بیندازند و کمی بعد ، آنان در راه بیمارستان بودند .

ملک السادات روی صندلی عقب نشسته بود و سر رعنا را در بغل داشت . آهسته روبند او را کنار زد و نگاهی به صورتش انداخت . غرق در خون بود ، او حتی ناله هم نمی کرد . به نظر می رسید مرده است . اما نه ، نبضش می زد اما ضعیف . خیابان ها شلوغ بود اما راننده ی پیکان پایش را روی گاز گذاشته بود و بوق زنان از لا به لای خودروها با انحراف به چپ پیش می رفت که تا دیر نشده دخترک را به بیمارستان برساند .

به محض اینکه به بیمارستان رسیدند دو پرستار مرد برانکاردی آوردند و رعنا را به اورژانس انتقال دادند . ملک السادات تو سر زنان به دنبال براتکارد می دوید و به هر زحمتی بود ، ساکها را با خود نیز حمل می کرد . پشت در اورژانس از ورود او ممانعت کردند و مجبور شد همانجا منتظر بماند و طولی نکشید که پرستاری با ورقه ی کاغذی در دست بیرون آمد و مقابل او ایستاد :

-شما مادرش هستید ؟

ملک السادات مکثی کرد . سپس در حالی که دعا می کرد خدا او را ببخشد که دروغ می گوید گفت :

-خالشم .

پرستار پرسید :

-پدر یا مادرش باید بیان . کجان ؟

ملک السادات گفت :

-اینجا نیستند شهرستاند .

پرستار سری تکان داد :

-بسیار خب پس شما باید این را امضا کنید . مجبوریم ببریمش اتاق عمل .

ملک السادات به لکنت اغتاد پرسید :

-زنده می مونه ؟

-امید به خدا . مغزش آسیب دیده ، خون زیادی هم از ازش رفته . ما هر کاری از دستمون بریاد می کنیم شما فقط دعا کنید .

ملک السادات با دستی لرزان ورقه را امضا کرد و آن را به پرستار برگرداند . پرستار ورقه را روی میز گذاشت و گفت :

-باید مشخصاتش را بنویسم . اسمش چیه ؟

ملک السادات فکری کرد و گفت :

-مریم ، مریم توسلی .

-سن ؟

-بیست ؟

-نام پدر ؟

ملک السادات مجبور بود همچنان دروغ بگوید .

-حسین .

-نشانی ؟

ملک السادات نشانی خودش را داد .

-بسیار خوب . فعلا همین قدر کافیه . اگه دلتون بخواد ، می تونید همین جا پشت در اتاق عمل منتظر بمونید .

وقتی او رفت ملک السادات انگار بار سنگینی بر دوش دارد ، کمر خم کرد و نشست . اشک می ریخت و از خدا استمداد

می طلبید . دلش به حال جوانی او می سوخت . هیچ چیز جز نامش از او نمی دانست و تنها نشانه ای که از او باقی مانده

بود تکه کاغذ خون آلود بود که شماره ی تلفنی روی آن نوشته و در دستش مچاله مانده بود .

ملک السادات به یاد ساک او افتاد که کنار دستش بود . شاید از طریق آن چیزی دستگیرش می شد . با دستی لرزان زیپ

ساک را باز کرد . احساس بدی داشت ، انگار برای اولین بار می خواست دزدی کند . اما چاره ای نداشت . ساک را برداشت

و به بازرسی محتویات آن پرداخت . چیز زیادی در آن نبود ، فقط یکی دو تکه لباس ، گردنبندی که به مرور زمان سیاه

شده بود و قرآن کوچک .

بوسه ای بر قرآن زد و خواست آن را سر جایش بگذارد که در گوشه ی ساک دستمالی توجهش را جلب کرد . به نظر می

رسید چیزی لای آن قرار دارد . گره ی دستمال را باز کرد و چشمش به مثنی اسکناس مچاله شده افتاد و در فکر فرو

رفت . یعنی دخترک از خانه گریخته بود ؟ در این صورت چکار می توانست بکند ؟ او را تحویل مقامات قانونی می داد ؟ نه

، هنوز نه . چون که نمی دانست اصل ماجرا چیست یا شاید می بایست او را به حال خود رها می کرد . نه ، این کار هم درست نبود . از تصور اینکه دختری زیبا و بی پناه به حال خود رها شود ، بر خود لرزید . یعنی ممکن بود کسی او را اغفال کرده باشد ؟ از این فکر وحشت کرد . اما نه ؛ به نظر نمی رسید از این گروه دخترها باشد .

و او در حالی که لحظات سخت انتظار را سپری می کرد با این افکار دور و دراز مشغول بود . راننده ی پیکان نیز کمی آن طرفتر به دیوار تکیه داده بود و در فکر فرو رفته بود . بشدت فلک زده به نظر می رسید و لحظاتی بعد ماموری از راه رسید و رشته ی افکار هر دوی آنان را پاره کرد .

مامور یکراست به سراغ راننده رفت و سوالاتی کرد و ملک السادات شنید که او جواب داد :

-با این قراضه خرج شش سر عائله رو در میارم جناب سروان . بدبخت شدم . به خدا خودش یهو اومد وسط خیابون . ترمز هم کردم ولی دیگه دیر شده بود .

ملک السادات که دلش به شدت برای راننده سوخته بود سر پا ایستاد و با صدای بلند گفت :

-راست میگه جناب سروان . اون مقصر نیست .

-شما کی هستین ؟

راننده به جای ملک السادات جواب داد :

-همراه مصدومه .

مامور رو به ملک السادات کرد :

-چه نسبتی باهاش دارین ؟

ملک السادات سریع گفت :

-خالشم .

مامور شانه ای بالا انداخت و گفت :

-به هر حال مقصر هست یا نیست تا وقتی وضع مصدوم مشخص نشه بازداشته . شما هم بعدا یه سر بیاین کلانتری .

سپس بازوی راننده را گرفت و بی اعتنا به التماس های او راه خروج را در پیش گرفت و ملک السادات ماند و انتظاری طولانی .

پنج ساعت از ورود آنان به بیمارستان گذشته بود که بالاخره همان پرستار قبلی به سراغش آمد . ملک السادات با دیدن پرستار از جا پرید و نگاه وحشت زده اش را به او دوخت . چهره ی پرستار هیچ حالتی را نشان نمی داد .

ملک السادات با لکنت پرسید :

-چی ... چی شد ؟

پرستار دستی به پشت او زد :

-تموم شد . دکتر می گفت عملش خوب بوده . اما فعلا بیهوشه . بردنش آی سی یو .

اشک های ملک السادات سرازیر شد :

-خدایا شکر ، شکر .

پرستار اضافه کرد :

-شانس آوردین . ده دقیقه دیرتر رسیده بودین مرده بود .

-یعنی دیگه خطر برطرف شده ؟

-راستش تا به هوش نیاد هیچی نمی شه گفت . حالام بهتره شما بری خونه . الان که نمی تونی ببینیش . برو فردا بیا که روز ملاقاته .

ملک السادات سری تکان داد و بی هیچ حرفی به راه افتاد . به شدت خسته بود . خسته از سفر و حادثه ای که رخ داده بود . وقتی از بیمارستان بیرون آمد سه ساعتی از ظهر گذشته بود . پاهایش متورم و دردناک بود و شکمش گرسنه ، اما می دانست نمی تواند چیزی بخورد . راه خانه را در پیش گرفت تا غبار راه از تن بشوید ، کمی خستگی در کند و دوباره به بیمارستان برگردد . تمام حواسش پیش دخترک بود . نمی دانست چرا انقدر به او علاقمند شده است و در دل دعا کرد :

-خدایا ؛ شفاش رو از تو می خوام .

فصل هشتم :

کیوان به هیچ عنوان خیال نداشت از تصمیمی که گرفته بود منصرف شود . می بایست یکبار دیگر نزد عمه اش می رفت تا بلکه بتواند به نحوی نشانی خانه ی رعنا را در مشهد از او بگیرد . به خصوص اتفاقی که شب پیش افتاده بود او را مصمم

تر کرده بود .

ماجرا از این قرار بود که او وسایل روی میزش را جمع و جور می کرد تا شرکت را ترک کند که شهرام از راه رسیده بود .

-به چه عجب از این طرفا ! اگه ده دقیقه دیرتر اومده بودی رفته بودم .

-پس دیگه صرف نمی کنه بشینیم . با هم میریم شامی می خوریم و بعد هم میریم خونه ی من .

-خونه گرفتی ؟

-خونه که نه ، یه آپارتمان کوچولوئه . تا وقتی مامان اینا بیان کافیه .

-از تو چه پنهون شهرام جون . می خواستم سری به عمم بزنم .

-حالا همیشه فردا بری ؟ راستش خیلی حوصلم سر رفته بود . یه هفته هم که درگیر این آپارتمان بودم . گفتم بد نیست با

هم بریم دلی از عزا دریاوریم . اون وقت تو واسه من ناز می کنی ؟

کیوان خنده ای کرد و گفت :

-سگ کی باشم ؟ آدم مگه روی دوستش رو زمین می زنه ؟

-عالی شد . پس انتخاب جا با تو ، من دیگه جایی رو نمی شناسم و نمی دونم کجا غذاش خوبه .

کیوان روی میزش را مرتب کرد ، درها را بست و با هم از شرکت بیرون آمدند و به سمت دربند راندند . اوایل اردیبهشت

بود و هوا بسیار مطبوع و دلپذیر . رستورانی که کیوان انتخاب کرده بود فضایی فرح بخش داشت . پشت میزی در فضای

آزاد نشستند و هنوز جاگیر نشده بودند که پیشخدمتی به سراغشان آمد و صورت غذا را به دستشان داد .

شهرام نگاهی به صورت غذا انداخت و گفت :

-هر چی تو بخوری منم همون رو می خورم البته بدون برنج .

دست آخر استیک سفارش دادند .

وقتی پیشخدمت رفت شهرام نگاهی به اطراف انداخت . چند گربه ی سرحال و درشت هیکل آنجا می پلکیدند . یکی شان

زرد و سفید بود و بقیه طوسی کمرنگ و پررنگ . حوضچه ای در وسط قرار داشت که چراغ هایی در رنگ های مختلف

داخل آن تعبیه شده بود و فواره ای از وسط آن سرنگون بود که صدایی دلنشین ایجا می کرد . در فواصلی نه چندان دور

از هم درختانی کهنسال دیده می شد که برگ هایشان در اثر نسیم ملایمی که می وزید به آرامی تکان می خورد . فقط

چند تا از میزها اشغال بود که گروه هایی دو نفره و سه نفره پشت آن نشسته بودند .

شهرام نگاهش را به سمت کیوان برگرداند و پرسید :

-اینجا همیشه انقدر خلوته ؟

-نه بابا ، ساعت نه و ده شلوغ میشه . تابستونا که قیامته . مردم که بیچاره ها هیچ تفریحی ندارن . اونایی که دستشون به

دهنشون می رسه دست زن و بچه شون رو می گیرن و میان اینجا .

شهرام سری تکان داد :

-آره یادمه بچه که بودم با مامانم اینا میومدم اینجا . گاهی هم بابام با دوستاش منو می برد آبشار دو قلو . چه دورانی بود .

جوون بودیم و بی خیال .

-مگه حالا پیری ؟

-انگار یادت رفته سی رو رد کردیم ها !

کیوان خنده ای تلخ کرد و گفت :

-تو دیگه چرا ؟ حالا منو بگی یه چیزی .

-خیال کردی فقط خودت بدبختی کشیدی ؟ اگه ماجرای منو بشنوی چی میگی ؟

سپس شهرام برایش تعریف کرد که حدود هفت سال پیش با دختری آلمانی آشنا شده و با او ازدواج کرده بود . دخترک

بسیار زیبا بود و در واقع او فریب قیافه ی ظاهرش را خورده بود . خیلی هم زود بچه دار شده بودند و ورود بچه شادی و

سعادتشان را تکمیل کرده بود . پسرش شش ماهه بوده که همسرش کم کم سر ناسازگاری گذاشته بود و همچون گذشته

به او و فرزندشان توجهی نمی کرده است . استدلالش این بوده که به تفریح نیاز دارد ، شهرام برای رضایت همسرش گاهی

بچه را نگه می داشته تا او اوقاتی را با دوستانش بگذرانند که این کار نه تنها اوضاع را بهتر نکرده بلکه روز به روز آنان را از

هم دورتر کرده بود .

بالاخره پسرش ده ماهه بوده که فاجعه ای دلخراش هستی او را به باد داده بود . بچه که حالا چهار دست و پا راه می رفته و

به مراقبت بیشتری احتیاج داشته یک روز که مادرش با تلفن صحبت می کرده و حواسش نبوده خود را به آشپزخانه می

رساند ، بدنه ی اجاق گاز را می گیرد و می ایستد ، دست دراز می کند و فاجعه رخ می دهد . کتری آب جوش از روی اجاق

گار سرنگون می شود و بچه را از فرق سر تا نوک پا می سوزاند .

وقتی شهرام به اینجا رسید ، در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود ادامه داد :

-وقتی رسیدم بیمارستان ، آش و لاش بود . گذاشته بودنش توی دستگاه ، همون موقع که دیدمش فهمیدم امیدی نیست .
با یه ندونم کاری ... هی ... الان اگه بود شش سالش بود . وقتی اون مرد دیگه نتونستم زخم رو تحمل کنم و از هم جدا شدیم . هیچ وقت نمی بخشمش ، هیچ وقت .

کیوان به شدت متاثر شده بود ، پرسید :

-اسمش چی بود ؟

-شایان .

-متاسفم شهرام واقعا متاسفم . همیشه خیال می کردم هیچ کس به اندازه ی من عذاب نکشیده اما تو ... واقعا دردناکه .
-درسته دردناکه ، بیش از حد تصویرت . داغ بچه با هیچ داغی قابل قیاس نیست . شش ساله که دارم عذاب می کشم .
دیگه نمی تونستم اونجا را تحمل کنم . همین قدر هم که موندم واسه خاطر مامان و بابا بود . نمی دونی چقدر خوشحالم که برگشتم .

در همین موقع تلفن همراه کیوان زنگ زد . گوشی اش را درآورد و برای اینکه شهرام را از آن حال و هوا بیرون بیاورد با چشم و ابرو اشاره ای به تلفن کرد و گفت :

-مامانمه ، حالا میگی نه ببین .

و دکمه ی تلفن را زد و به محض اینکه شروع به صحبت کرد هر دو با هم بی صدا زدند زیر خنده .

آپارتمان شهرام نقلی و جمع و جور بود و هنوز اثاثیه اش کامل نشده بود . به محض ورود ، شهرام قهوه جوش را روشن کرد و به کیوان گفت که مجبور است زنگی کوتاه به مادرش بزند و در این مدت او می تواند نگاهی به اطراف بیندازد . سپس به طرف اتاق خواب رفت و از نظر ناپدید شد .

او راست گفته بود ، چون خیلی زود برگشت . حالا قهوه هم حاضر شده بود . شهرام دو فنجان قهوه ریخت و روی مبل لم دادند و همین طور که قهوه شان را مزه مزه می کردند از این در و آن در صحبت کردند . مدتی به گفتگو در مورد خاطرات

دوران دبیرستان پرداختن . سپس شهرام تعریف کرد که بخت یارش بوده و در همین مدت کوتاه شغلی پیدا کرده است و درباره اش توضیح داد . دست آخر بحث به حرفه ی کیوان کشیده شد و شروع به توضیح در مورد شیوه ی کاری اش کرد .

وقتی حرفهای کیوان تمام شد شهرام پرسید :

-ببینم تو از کامپیوتر هم کمک می گیری ؟

-کیوان جواب داد :

-راستش نه ، بیشتر خودم طرح می زنم .

-من یه عالمه طرح و تصویر از بناهای مختلف دارم . مدرن و سنتی . دلت می خواد اونا رو ببینی ؟

-بدم نیامد .

-پس پاشو بیا .

کامپیوتر و کل تشکیلاتش در گوشه ای از اتاق روی میزی قرار داشت و شهرام او را به آن سو هدایت کرد . خودش روی صندلی پشت میز کامپیوتر نشست و کیوان پشت سر او ایستاد . شهرام دکمه ی کامپیوتر را زد و به محض اینکه صفحه ی نمایشگر روشن شد . . .

کیوان نمی توانست آنچه را می دید باور کند . طرحی از چهره ی دختری جوان . آیا برآستی طرح صورت او بود ؟

شهرام بی خبر از همه جا به کارش ادامه داد و به محض اینکه دکمه ی روی موس را زد تصویر روی صفحه ی نمایشگر عوض شد . کیوان احساس می کرد زبانش سنگین شده و قدرت تکلمش را از دست داده است . اما تمام نیرویش را به کار گرفت و به هر جان کندنی بود گفت :

-صبر کن .

شهرام ادامه نداد .

-می شه اون تصویر اولی رو بیاری ؟

شهرام تعجب زده نگاهی به پشت سرش انداخت . سپس رویش را برگرداند و بی هیچ حرفی موس را حرکت داد ، دکمه اش را زد و طرح قبلی دوباره روی صفحه ظاهر شد .

کیوان نجوا کنان پرسید :

-میشه بگی اون کیه ؟

شهرام با لحنی که برای کیوان نا آشنا می نمود گفت :

-عشق گمشدم .

-عشق گمشده ؟

-آره گمشده ، می دونی که یعنی چی ؟ یعنی گمش کردم و تا وقتی پیداش نکنم دست نمی کشم .

شهرام برای خودش حرف می زد . چرا که کیوان دیگر نمی شنید . چطور ممکن بود ؟ او سالها پیش از ایران رفته بود . پس کجا و چه موقع رعنا را دیده بود و چگونه او را گم کرده بود ؟ این امکان نداشت . برای لحظه ای به ذهنش رسید بگوید که او را می شناسد و هر دو دلباخته ی یکدیگرند ، ولی نتوانست . حسادتی موزیانه بر وجودش غالب شده بود و اجازه نمی داد حرفی بزند . اول می بایست می فهمید شهرام کجا او را دیده و چه موقع به او دلباخته است .

از شب پیش که آن اتفاق افتاده بود کیوان آرام و قرار نداشت . تمام شب را در بستر غلتیده بود و در شرکت هم دست و دلش به کار نمی رفت . از تصور اینکه عشق دختری را به دل راه داده بود که خود دل در گرو عشق دیگری داشت بند بند وجودش می لرزید . در تمام این مدت ، لحظاتی را که با او گذرانده بود مرور می کرد و به یاد می آورد که وقتی به او گفته بود که دوستش دارد او بی هیچ حرفی از کنارش گریخته بود . چرا ؟ چون کسی دیگر را دوست داشت ؟ این عشق چگونه پا گرفته بود و چه موقع ؟ شهرام بیش از دوازده سال در آلمان بود و رعنا تمام عمرش را در مشهد به سر برده بود . به هر حال می بایست می فهمید و بار این کار هیچ راهی نبود مگر رعنا را پیدا کند و با خود او حرف بزند .

و بر خلاف هر روز که در شرکت می ماند و کار می کرد هنوز ساعتی به تعطیلی شرکت مانده بود که بساطش را جمع کرد و به سمت خانه ی عمه اش به راه افتاد . تصمیم داشت این بار هر طور هست عمه اش را به حرف بیاورد .

وقتی رسید عمه خانم در ایوان نشسته بود و از آفتاب عصرگاه اردیبهشت ماه لذت می برد . با دیدن کیوان پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-چه عجب ، یاد ما کردی !

کیوان از پله ها بالا رفت ، پیشانی عمه اش را بوسید و همین طور که روی صندلی راحتی بغل دست او می نشست گفت :

-من که دائم به شما سر می زدم عمه جون . فقط این یکی دو هفته کارمون خیلی زیاد بود . چند تا پروژه داشتیم که می بایست تحویل می دادیم .

-حالا تحویل دادین ؟

لحنش کنایه آمیز بود و کیوان لبخندی زد :

-دیگه چیزیش نمونده .

-خب ؛ همه خوبن ؟

کیوان سری تکان داد :

-بله عمه جون ، همه خوبن جز من .

عمه خانم ابروانش را بالا داد و به او چشم دوخت و کیوان ادامه داد :

-اگه کمکم نکنین روز به روز بدتر میشم .

-چطوری ؟

-باید نشونی بلقیس رو بهم بدین .

-گفتم که سلام لر بی طمع نیست .

کیوان شروع کرد و دوباره همان حرف های قبلی را تحویل عمه خانم داد که روز و شب و بی رعنا چنین و چنان است ، اما عمه خانم تقریبا حرف های او را نمی شنید . تمام حواسش به او بود که آیا باید حقیقت را به او بگوید یا نه ؟ ولی بالاخره بر تردید خود غلبه کرد و تصمیم گرفت آب پاکی را روی دست کیوان بریزد و کیوان هنوز ملتسمانه حرف می زد که او حرفش را قطع کرد .

-بر فرض هم که نشونیش رو بدم . رعنا دیگه اونجا نیست .

کیوان جا خورد ، با دهان باز ، چشمان وحشت زده اش را به او دوخت و پس از مکثی طولانی پرسید :

-منظورتون چیه ؟

عمه خانم شروع به صحبت کرده بود و می بایست تمامش می کرد . بنابراین ادامه داد :

-رعنا فرار کرده . امروز صبح زود زنگ زد که تو تهرونه . می خواست بیاد پیش من ، اما من جوابش کردم و گفتم برگرده

خونش .

کیوان نمی توانست باور کند . همین طور که به آرامی سرش را تکان می داد گفت :

-شما . . . شما چی کار کردین ؟ یعنی . . . وای خدایا ، چطوری وجدانتون قبول کرد یه دختر جوون رو تک و تنها . . .

کیوان از روی صندلی بلند شد و در حالی که سرش را در میان دستانش گرفته بود ، شروع به راه رفتن در طول ایوان کرد

و همین طور با خود حرف می زد :

-چطور تونستین ؟ وای نه . باورم نمیشه . خدایا ، حالا چه بلایی سرش میاد ؟ حالا . . .

حوصله ی عمه خانم سر رفت و گفت :

-بسه دیگه . انقدر شلوغش نکن . من که ضمانت نکرده بودم دختر مردم رو نگه دارم . جواب اون ننه ی سلیطش رو چی

می دادم ؟ یه نه گفتم و راحت شدم . تو بچه ای ، حالت نیست . همه مون می افتادیم تو دردسر .

کیوان مقابل عمه اش ایستاد و با فریاد گفت :

-بسه دیگه عمه جون . دیگه نمی خواد کارتون رو توجیه کنین . شما می دونستین من چقدر دوستش دارم . حالا من به

جهنم . فکر نکردین دختری با اون سر و شکل چه بلایی ممکنه سرش بیاد ؟ شما نماز می خونین ؟ واقعا که !

عمه خانم دستش را بالا کرد ، حرکتی به آن داد و گفت :

-خوبه خوبه ، دیگه زیادی داری حرف می زنی . بچه جون هرچی باشه من چهار تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم . اگه

دختره رو راه می دادم ، ننش می یومد قشقرق راه مینداخت و از مون شکایت می کرد که زیر پای دخترش نشستیم . اون

وقت کی می خواست حریف اون سلیطه بشه ؟ تو ؟ من می دونم اون بچه . . .

و هنوز او حرفش را تمام نکرده بود که صدای مشت هایی که به در کوبیده می شد توجه همه ی اهالی خانه را به خود جلب

کرد . ربابه که سینی حاوی چای و شیرینی در دست داشت ، سراسیمه از داخل ساختمان بیرون آمد و همزمان سر و کله

ی داود از پشت درختها پیدا شد که ابتدا ایستاد و نگاه پرسشگرش را به خانم بزرگ دوخت و وقتی با اشاره ی سر تایید

گرفت به سمت در دوید .

تا وقتی او به در برسد همچنان مشت هایی بود که بر در کوفته می شد و به محض اینکه در را باز کرد هیکل تکیده ی

بلقیس در کنار مردی غول پیکر و خشمگین پیدا شد که داود را به کناری پرتاب کرد و ناسزاگویان به سمت ایوان به راه

افتاد مرد نیز پشت سرش .

-حالا دیگه زیر پای دختر من می شینی ؟ پدرتون رو در میارم . خیال کردین من . . .

عمه خانم بی آنکه نگاه از آنان برگیرد خطاب به کیوان گفت :

-بفرما تحویل بگیر .

کیوان حاج و واج ایستاده بود و به بلقیس و مرد همراهش نگاه می کرد .

بلقیس همین طور که جلو می آمد چشمان دریده اش را به عمه خانم دوخت و فریاد زد :

-کجاس ؟ این پتیاره رو کجا قایمش کردی ؟ زود باش بگو می دونم اینجاس .

و رو به رحیم که کف بر دهان آورده بود ادامه داد :

-همه ی خونه رو بگرد .

عمه خانم از خونه در رفت :

-خفه شو زنیکه ی مافنگی . من دختر تو رو می خوام چکار ؟

-آره ، تو گفتی و منم باور کردم . مگه نگفته بودی حاضری نگهش داری ؟ اون ورپریده جز اینجا جایی رو نداره بره . تو

هوایش کردی . پدرت رو درمیارم . یاالله رحیم . خونه رو بگرد .

رحیم هنوز پایش را روی اولین پله گذاشته بود که کیوان راهش را سد کرد :

-جرات داری یه قدم دیگه بردار .

رحیم چشمان خون گرفته اش را در چشمان او دوخت و با صدایی بم و نخراشیده گفت :

-سگ کی باشه جلومو بگیره ! مگه از جونت سیر شده باشی .

کیوان کوتاه نیامد :

-گفتم همونجا که هستی باش .

رحیم در سکوتی رعب آور برای لحظه ای به او خیره شد ، سپس دست در جیب فرو برد و چاقویی بیرون آورد ، ضامن آن

را زد و گفت :

-اینه که حرف می زنه ؛ نه تو .

ربابه با دیدن برق چاقو جیغی کشید و پشت سرش عمه خانم که ترسیده بود و چشم از چاقو بر نمی داشت آمرانه به کیوان گفت :

-بذار بگرده .

و کیوان راه را برایش باز کرد .

در مدتی که رحیم داخل ساختمان بود بلقیس یک ریز ناسزا می گفت و تهدید می کرد و بقیه در سکوت تماشایش می کردند .

بالاخره رحیم بیرون آمد .

-نیستش عمه بلقیس .

-همه جا رو گشتی ؟

سر رحیم روی گردن کلفتش به نشانه ی تایید تکانی خورد .

-باغ رو هم بگرد . اتاق داود هم ته باغه . اونجا رو هم بگرد .

وقتی رحیم رفت عمه خانم رو به بلقیس کرد :

-ای بی چشم و رو . حیف از اون همه زحمتی که واسه تو کشیدم . خوب مزد دستم رو دادی .

بلقیس نگاهی به او کرد ، سپس روی اولین پله نشست و به گریه افتاد و همچنان که هق هق می کرد گفت :

-چه کنم خانوم بزرگ . قرار بود فرداش عقد رحیم بشه که ناغافل فرار کرد . حالا این میگه اگه پیداش نکنه منو می کشه .

-به درک ! لیاقتت همینه . به تو هم میگن مادر ؟ منم حاضر نبودم زن این لندهور بشم چه برسه به اون طفل معصوم .

بلقیس با گوشه ی چادرش اشک هایش را پاک کرد و دوباره لحن و نگاه قبلی را به خود گرفت و گفت :

-مگه چشمه ؟ دست کنه جیبش دسته دسته هزاری درمیاره .

-از کجا آورده ؟ ارث باباش بوده ؟ تو می دونی ، منم می دونم . به هر حال بچه ت اینجا نیست . حالا هر غلطی می خوای بکن .

بلقیس دوباره به گریه افتاد و دیگر حرفی نزد . بقیه هم در سکوت منتظر ماندند . حالا تنها صدایی که می آمد صدای گریه

و فین فین بلقیس بود که هر چند ثانیه یک بار چشم ها و بینی اش را با گوشه ی چادرش خشک می کرد .

طولی نکشید رحیم برگشت :

-نیستش عمه جون .

کیوان به صدا در آمد :

-پس زود دست عمه جونت رو بگیر و گورت رو گم کن .

رحیم نگاهی غضب آلود به او کرد و با صدایی خفه و ناهنجار گفت :

-چیه جوجه فکلی ؟ دور برداشتی ؟ خیال کردی میرم و هری ؟ کور خوندی . انقدر این دور و بر می پلکم تا سر و کله ش

پیدا بشه . اون وقت حساب جفتتون رو با هم می رسم .

-غلط می کنی . مگه شهر هرته ؟ میدم باباتو دریبارن .

رحیم خشمگین قدمی جلو گذاشت ، که بلقیس از جا پرید ، بازوان ستبر او را در دستان لاغر و سیاهش گرفت و گفت :

-بیا بریم عمه جون . پیداش می کنیم . بهت قول می دم پیداش می کنیم .

رحیم همان طور که خشماگین به کیوان نگاه می کرد قدری سکوت کرد ، برقی در چشمانش درخشید و گفت :

-عزت زیاد شازده ، ما همین دور و براییم .

و به همراه بلقیس در حالی که اهالی خانه با نگاه بدرقه شان می کردند از در حیاط بیرون رفت .

پس از رفتن آنان تا لحظاتی نفس از کسی در نمی آمد . سپس عمه خانم بود که سکوت را شکست و رو به کیوان گفت :

-دیدید ؟ می خواستی نشونی اینا رو بهت بدم . اگه رفته بودی جنازت برمی گشت .

سپس رو به ربابه کرد :

-این چایی ها یخ کرد . دو تا چایی به ما بده .

و در دل گفت :

-خدایا شکر که به خیر گذشت.

فصل نهم :

ملک السادات دوباره به بیمارستان برگشت ، اما دیر رسیده بود و راهش ندادند . از این گذشته روز ملاقات هم نبود . او که

به شدت نگران و بی قرار بود به التماس افتاد و از نگهبان خواست دست کم خود به داخل برود و از بیمار او خبر بیاورد . دست آخر نگهبان راضی شد اما نمی توانست محل خدمتش را ترک کند و قول داد وقتی نوبت کاری اش تمام شود و نگهبان شب از راه برسد به داخل برود و پرس و جو کند . بنابراین ملک السادات به ناچار همان جا کنار دیوار چمباتمه زد و به انتظار نشست . فکر و خیال یک دم راحتش نمی گذاشت . یعنی دخترک زنده می ماند ؟ اصلا هنوز زنده بود ؟ حیف بود بمیرد . دلش به حال او می سوخت . شاید هم مهر او به دلش افتاده بود . نمی دانست . هر چه بود دلش می خواست او زنده بماند .

-خانوم !

رشته ی افکار ملک السادات از هم گسست و سرش را بالا کرد . نگهبان بود که او را صدا می زد . اصلا متوجه گذشت زمان نشده بود . هوا رو به تاریکی می رفت . به سرعت از جا بلند شد و جلو رفت . -هنوز بیهوشه . شما بهتره برگردی خونه ت . اینجا موندن بی فایده . فردا روز ملاقاته . اما زود بیا . ساعت دو اینجا باش . نگران نباش . انشالله خوب میشه .

ملک السادات غم زده سری تکان داد ، از او تشکر کرد و به راه افتاد . به قدری خسته بود که پاهایش توان کشیدن جثه اش را نداشت . به یاد دو پسرش افتاده بود و گریه می کرد و می رفت . دلش بد جواری گرفته بود . تمام عزیزانش را از دست داده بود و حالا که مهر این دختر به دلش نشسته بود حق خود نمی دانست خدا این را هم از او دریغ بدارد . اذان مغرب گذشته بود که به خانه رسید . قبل از هر کار وضو گرفت ، سجاده اش را پهن کرد و به نماز نشست . برای اولین بار می خواست پافشاری کند و شفای این دخترک معصوم را از خدا بخواهد .

رعنا با مرگ دست و پنجه نرم می کرد . این بحرانی ترین لحظات زندگی اش بود . اصواتی مبهم در گوشش طنین انداز بود و شب زنی را می دید که گاه نزدیک بود و گاه دور دور . دلش می خواست از جا بلند شود اما حتی انگشتانش را هم به زحمت می توانست تکان دهد . انگار در ابدیت جا خوش کرده بود . صداهایی نجواگونه می شنید . هیچ چیز به خاطر نمی آورد و هر آنچه احساس می کرد گنگ و مبهم بود . شاید مرده بود و در دنیایی دیگر سیر می کرد ، اما یکدفعه سوزشی در دستش حس کرد ، پس نمرده بود و صدایی که متعاقب آن شنید فکرش را تایید کرد .

-صدای منو می شنوی دخترم؟ اگه می شنوی دستم رو فشار بده .

سعی کرد تمرکز کند . بله انگار دستی در دست او بود و تمام نیرویش را به کار گرفت و فشاری به آن داد .

-خوبه ، خیلی خوبه . نگران نباش . همه چی درست میشه .

دوباره سعی کرد و به زحمت لای چشم هایش را گشود . اما همه چیز در برابر دیدگانش تار بود و دوباره چشم هایش را

بست . دلش می خواست فکر کند اما مغزش یاری نمی کرد . نمی توانست ذهنش را متمرکز کند . بالاخره از تلاش دست

کشید و دوباره در عمق سکوت و خاموشی فرو رفت .

ملک السادات تا نزدیک سحر به درگاه خدا استغاثه کرد . قرآن سر گرفت و دعا خواند . عاقبت هم بعد از اینکه نماز

صبحش را خواند همانجا کنار سجاده خوابش برد و آفتاب هنوز کاملا بر همه جا پنجه نیفکنده بود که بیدار شد . آرام و

قرار نداشت و نمی توانست تا بعد از ظهر صبر کند . اگر می ماند دیوانه می شد . وقتی به بیمارستان رسید همان نگهبان

دیروزی راه را بر او بست .

-مگه نگفتم بعد از ظهر بیا مادر؟ الان که وقت ملاقات نیست .

-قرار نداشتم مادر جون ، حالا نمیشه برم تو؟

-دست من نیست که . راضی میشی توبیخم کنند؟

-نه مادر جون ، نه . همین جا منتظر می مونم . عیب نداره .

سپس ملک السادات بی آنکه منتظر جواب نگهبان شود به کنار دیوار رفت و همان جای دیروزی نشست .

زمان به کندی می گذشت ، اما بالاخره گذشت و ساعت ملاقات فرا رسید . ملک السادات تن نا توانش را از زمین بلند کرد

و به راه افتاد . جان در بدن نداشت . از پریشب که در راه غذا خورده بود حتی لقمه ای نان در دهان نگذاشته بود . به هر

جان کندی بود از پله ها بالا رفت و پرسیان پرسیان بخش مراقبت های ویژه را پیدا کرد . اما اجازه نمی دادند به داخل برود .

مجبور بود همان جا از پشت شیشه نگاه کند و او را دید . سرش کاملا باندپیچی بود و دور و برش پر از دستگاه که از هر

یک سیم و لوله ای بیرون آمده و به سر و سینه ی او وصل شده بود . بجز سرم ، لوله ای هم به دستش منتهی می شد که از

طریق آن به او خون تزریق می شد .

ملک السادات ایستاده بود و به آرامی اشک می ریخت که پرستاری از کنارش رد شد و در بخش مراقبت های ویژه را گشود . ملک السادات معطل نکرد .

-خانم ! خانم !

پرستار برگشت :

-بله ؟

-میشه به من بگین حالش چطوره ؟ مریم رو میگم ، مریم توسلی .

پرستار نگاهی به سمت تخت رعنا انداخت د گفت :

-خیلی بهتره ، دیشب یه لحظه به هوش اومد که علامت خوبییه . اما تا وقتی کاملا به هوش نیاد نمی تونیم چیزی بگیم .

روز بعد ، روز ملاقات نبود اما ملک السادات نتوانست طاقت بیاورد و به بیمارستان رفت . ساعتی بیرون در ایستاد و دست از پا دراز تر برگشت .

و روز سوم خود را واداشت هر طور هست تا بعد از ظهر دوام بیاورد و چند دقیقه ای به ساعت ملاقات مانده بود که به بیمارستان رسید و کمی بعد همراه جمعیتی که جلوی در ازدحام کرده بودند به داخل رفت و یگراست راه بخش مراقبت های ویژه را در پیش گرفت و پشت شیشه ایستاد . دخترک به همان شکل روز اول روی تخت خوابیده بود . ملک السادات همین طور که نگاهش می کرد هر چند لحظه یک بار با گوشه ی چادر اشک هایش را هم پاک می کرد .

-گریه نکن خانوم ، حالش بهتره . به هوش اومده .

ملک السادات رویش را برگرداند . همان پرستار پریروزی بود و لبخندی هم به لب داشت . نگاهش مهربان بود . ادامه داد :

-دلت می خواد بیای تو ببینیش ؟ اما نمی تونی زیاد بمونی ها !

ملک السادات خوشحال شد . اشک هایش را پاک کرد ، چادر را روی سرش صاف کرد و به دنبال او راه افتاد .

بخش به شدت ساکت بود و تنها صدایی که به گوش می رسید صدایی آرام بود که از دستگاہها به گوش می رسید . ملک السادات با گام هایی بی صدا جلو رفت و کنار تخت رعنا ایستاد که به نظر می رسید در خواب است . چشم هایش بسته بود و هیچ حرکتی نمی کرد .

ملک السادات به آرامی دستش را روی دست او گذاشت :

-مریم جان؟ عزیز دلم؟

رعنا چشم هایش را باز کرد .

-خوبی دخترم؟

رعنا همچنان به او چشم دوخته بود . نگاهش بیگانه بود . دل در سینه ی ملک السادات فرو ریخت و نگاه وحشت زده اش را به اطراف چرخاند . پرستاری که او را به داخل آورده بود پشت میز پرستاری ایستاده بود و نگاهش می کرد . ملک السادات دید که او با سر اشاره ای کرد . ظاهرا او را فرا می خواند . به آرامی سرش را برگرداند و دوباره به رعنا نگاه کرد . سوزش اشک را در چشمانش احساس می کرد . دست دخترک را فشاری داد و به آرامی از تخت او فاصله گرفت و به سمت پرستار رفت .

وقتی جلوی پیشخوان رسید پرستار به سمت او خم شد و نجواکنان گفت :

-چیزی به خاطر نیاره ، مغزش عمل شده . می دونی که ، حتی ممکنه دچار فراموشی شده باشه .

ملک السادات باور نمی کرد . به شدت یکه خورده بود و وحشت زده اطراف را نگاه می کرد .

پرستار ادامه داد :

-نگران نباش . شاید خوب بشه . فعلا همیشه قطعی نظر داد . باید چند روزی صبر کنیم . خدا رو شکر کن فلج نشده .

ملک السادات بهت زده سری تکان داد . بغض راه گلویش را بسته بود و نمی توانست حرفی بزند . رویش را برگرداند برود که پرستار گفت :

-زیاد باهاش حرف نزننی بهتره .

ملک السادات دوباره سری تکان داد و به سمت دخترک رفت . ظاهرا دوباره به خواب رفته بود . ماندن فایده نداشت . از این گذشته آنجا بخش مراقبت های ویژه بود و همین قدر هم که اجازه داده بودند داخل شود خیلی بود .

حالا دیگر به راستی نمی دانست باید چه کند . از هیچ راهی نمی توانست خانواده ی او را پیدا کند . تنها چیزی که از او در دست داشت ساکی بود که چندان چیزی هم در آن نبود . همین طور که به سمت خانه می رفت و گریه می کرد در دل

گفت :

-دخترک بینوا ، حالا چکار می کنه ؟

فصل دهم :

ملک السادات هرگز روزهایی را که سراپا اندوه به بیمارستان می رفت و در کنار دخترکی می نشست که خود را در گردباد حوادث گم کرده بود از یاد نمی برد . آن روزها تا جایی که می توانست به او محبت می کرد و دخترک مبهوت از مهربانی های زنی که هرگز او را به یاد نمی آورد روز به روز به او دلبسته تر می شد . هر دو از داشتن یکدیگر خوشحال بودند ؛ ملک السادات از تنهایی درآمده بود و دخترک از بی کسی . به یاد می آورد که وقتی مریم بهبود یافته و از بیمارستان مرخص شده بود او را به خانه آورده و زیر بال و پرش را گرفته بود . اوایل مریم گوشه ای کز می کرد و در فکر فرو می رفت . نمی توانست شرایط جدید را هضم کند و آینده ی بدون گذشته را دور از دسترس می دانست . اما کم کم خود را با زندگی تازه وفق داده و پذیرفته بود که بدون خاطرات گذشته نیز می توان زندگی کرد . ملک السادات برای او تعریف کرده بود که چگونه با او آشنا شده و برایش چه اتفاقی افتاده است . اما مریم که این نام را هم از ملک السادات شنیده بود هیچ یک را به خاطر نمی آورد .

و به این ترتیب ماه ها آمده و رفته بود و وقتی ملک السادات احساس کرده بود که مریم از لحاظ روحی نیز به زندگی باز گشته است به او خیاطی یاد داده بود . چند ماه اول مریم صرفا به او کمک می کرد و کارهای پیش پا افتاده ی خیاطی را انجام می داد اما وقتی ملک السادات احساس کرده بود که او در این زمینه از استعدادی بی نظیر برخوردار است او را به کلاس فرستاده بود تا کار را اصولی یاد بگیرد .

حالا نزدیک به سه سال از آن زمان می گذشت . در طول این مدت کار آن دو به شدت رونق گرفته بود که البته نبوغ مریم در طراحی لباس و زیبایی و مردم داری اش در این کار بی تاثیر نبود . حالا همه او را به عنوان خیاطی برجسته می شناختند و از اقصا نقاط شهر به سراغش می آمدند . به خصوص از وقتی با پس انداز و گرفتن وام بانکی توانسته بودند آپارتمانی نوساز در یکی از محله های شمال شهر بخرند از موقعیت کاری بهتری برخوردار شده بودند . اما حالا مریم همه کاره بود و ملک السادات بیشتر استراحت می کرد .

ملک السادات او را چون جان عزیز می داشت و تمام سعی خود را می کرد تا او حتی الامکان خوشحال باشد . او بیشتر

مطمئن می شد که در مورد صداقت و پاکی مریم اشتباه نکرده بوده است . مریم تمام اوقات بیکاری اش را با او می گذراند و بی او هیچ جا نمی رفت . بسیار ساده لباس می پوشید و با اینکه بابت دوخت هر لباس دستمزدی بالا می گرفت از خرید هر گونه لوازم تزئینی و آرایشی اجتناب می کرد و به تنها زیوری که داشت ، گردنبندی قدیمی که نیمه ی شمایل یک زن بود اکتفا می کرد . وقتی از بیمارستان آمده بودند ، ملک السادات ساکی به دست او داده و گفته بود این تنها چیزی است که او همراه داشته است و مریم گردنبند را داخل آن یافته بود . گاهی ملک السادات می دید که مریم گردنبند را در دست گرفته و به نقطه ای خیره شده است . مریم به او گفته بود با لمس آن گردنبند دچار احساسی غریب و ناشناخته می شود . اما هیچ یک از آن دو ، دلیل آن را نمی دانستند . مریم به یاد نمی آورد و ملک السادات هم که از بیخ و بن بی اطلاع بود .

یک بار ملک السادات از او پرسیده بود :

من مطمئنم این گردنبند نقش مهمی در زندگی گذشته ات داشته . میشه بگی نسبت بهش چه احساسی داری ؟

و مریم جواب داده بود :

-نمی دونم خانم سادات . یعنی نمی دونم چطور بیان کنم . انگار دیگه خودم نیستم . می رم تو یه دنیای دیگه .

-یه دنیای دیگه ؟

-بله . دنیایی که گاهی اونو تو خواب هم می بینم . ولی همه جاش برام نا آشناست . می دونین چیه ؟ تو رویاهام یه زن هم هست . یه زن ریز نقش و غمگین . البته چهره ش انگار توی غباره . درست نمی بینمش . ولی حسم بهم میگه غمگینه و کمک می خواد . نمی دونم . واقعا نمی دونم . فقط می دونم انگار بین من و گذشتم یه پرده ی سیاه کشیدند .

و مریم مدت ها بود که دیگر آن رویاها را نمی دید . مشغله ی کاری ذهنش را به شدت درگیر کرده و او را از عالم خیال بیرون آورده بود که خیلی هم از این بابت راضی بود ؛ چرا که از زندگی فعلی اش راضی بود .

ملک السادات نماز مغرب و عشا را خوانده و در اتاقش نشسته بود که مریم ناغافل در را باز کرد و وارد شد :

-ای وای ، مُردم از خستگی .

ملک السادات که پشتش به در بود از بالای شانه نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

-صد دفعه گفتم انقدر خودتو خسته نکن مادر . جون نکنده به تن می میونه .

- شما دارین چکار می کنین ؟

ملک السادات نگاهش را به سمت بالا چرخاند . مریم بالا سرش ایستاده بود و پایین را نگاه می کرد . او بی ذره ای پرده پوشی گفت :

- دارم وصیت نامه می نویسم .

مریم جیغی کوتاه کشید و کنار او نشست .

- یعنی چی ؟ ترا خدا جمعش کنین . اصلا از این حرفا خوشم نمیاد .

ملک السادات قلم را زمین گذاشت ، عینک را از چشم برداشت و گفت :

- من که نگفتم می خوا بمریم . به هر مسلمونی واجبه وصیتنامه داشته باشه . اون وقتا که نبود می خواستم هر چی دارم

ببخشم به خیریه ، اما حالا دلم می خواد دار و ندارم مال تو باشه . حتی اگه به روزی منو ول کنی بری .

مریم اخم هایش را در هم کشید :

- من ؟ من شما رو ول کنم برم ؟ اولاً که هیچ وقت چنین کاری نمی کنم . ثانیاً کجا رو دارم برم ؟

- بالاخره به روز یادت میاد کی بودی و میری پیش خونوادت . یادت میاد شوهر می کنی و میری .

- من هیچ جا نمی رم . خاطرتون جمع . اگر برم با شما میرم . شما خودت نمی دونی چقدر دوستت دارم . همین تا سر

کوچه واسه خرید میرین و بر می گردین دل تو دلم نیست مبادا اتفاقی براتون بیفته . من نمی دونم پدر و مادرم کی هستن

و اصلاً پدر و مادری دارم یا نه ، ولی می دونم که تحت هر شرایطی دل بریدن از شما برام آسون نیست .

ملک السادات نم اشک را در چشمانش حس کرد ، به روی مریم آغوش گشود و او را محکم در بغل گرفت . چقدر دوستش

داشت . حتی تصور جدایی از او نیز آزارش می داد . ابتدا که به او گفته بود کجا با او آشنا شده بود تمام ترسش از این بود

مبادا رهایش کند و بخواهد به دنبال خانواده اش برود و چقدر خوشحال بود که او هرگز به این فکر نیفتاده بود . البته خود

تا مدتها تمام روزنامه را مرور می کرد تا بلکه عکس یا نشانه ای از او در آنها ببیند اما هرگز چنین چیزی ندیده بود و این

بر خشنودی اش می افزود . تنها چیزی را که از او پنهان داشته بود این بود که حدس می زده او از خانه اش فرار کرده

است . نمی خواست روح او خدشه دار شود . به هر حال همه چیز را به دست زمان سپرده بود و اکنون که تنها امید و

دل بستگی اش در وجود این دختر جوان خلاصه می شد تنها برای خاطر او زنده بود و دعا می کرد تا روزی که زنده است

بتواند او را به سرانجام برساند .

و همچنان که مریم را در آغوش داشت قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرو چکید و در دل گفت :
-خدایا اینو از من بگیر . تنها امیدم را ناامید نکن .

فصل یازدهم :

دوستی کیوان و شهرام روز به روز عمیق تر می شد و آنان دائم یکدیگر را می دیدند ، اما کیوان در گوشه ای از ذهنش هرگز فراموش نمی کرد که چه بسا شهرام رقیب عشقی او باشد . پس از آن شب در خانه ی شهرام ، نه او دیگر اشاره ای به قضیه کرده و نه کیوان چیزی پرسیده بود . حالا یک سالی می شد که پدر و مادر شهرام هم به ایران برگشته بودند و کیوان به طور مرتب به خانه ی آنان رفت و آمد می کرد . شهرام هم مثل سابق به خانه ی کیوان می رفت ولی خانواده هایشان هنوز یکدیگر را ملاقات نکرده بودند تا اینکه روزی شهرام تلفن زد و به کیوان گفت که پدر و مادرش خانواده ی او را برای جمعه شب دعوت کرده اند .

همه ی اعضای خانواده ی کیوان از این دعوت استقبال کردند . جمشید خان و شهلا شهرام را بسیار دوست داشتند و از دوستی او با پسرشان خوشحال بودند . از وقتی شهرام به زندگی آنان پا گذاشته بود ، اگر چه گاهی به نظر می رسید کیوان در دنیایی دیگر سیر می کند و موضوعی او را رنج می دهد دیگر مثل سابق افسرده نبود و مهمتر اینکه حرفی از زندگی مستقل و رفتن از خانه نمی زد که مخصوصا شهلا از این بابت خیلی خوشحال بود .

در این میان کتابیون بیش از همه از این دعوت بال در آورده بود اما مثل همیشه خود داری اش را حفظ می کرد و بروز نمی داد که چقدر خوشحال است . او از اولین روز ملاقات با شهرام مهر او را در دل داشت و روز به روز بیشتر دلبسته ی او شده بود . نگاه های شهرام نیز به وضوح حکایت از دلبستگی اش نسبت به او داشت اما نه او تاکنون چیزی بروز داده بود نه کتابیون . اوایل کتابیون تصور می کرد او منتظر است پدر و مادرش به ایران برگردند ولی وقتی مدت ها از آمدن آنان گذشت و شهرام باز هم کلامی بر زبان نیاورد کتابیون قدری رنجیده خاطر تصمیم گرفت منتظر بماند . خواستگار فراوان داشت اما بهانه می آورد که تا وقتی دانشگاهش تمام نشود ازدواج نخواهد کرد و حالا این دعوت او را امیدوار می کرد که شاید آشنایی دو خانواده سد سکوت شهرام را بشکند .

خانه ای که شهرام و خانواده ش در آن زندگی می کردند ساختمانی دو طبقه و با شکوه بود که وسط باغی دو هزار متری در یکی از خیابان های پر درخت و خلوت ونک قرار داشت . وقتی پدر و مادر شهرام تصمیم گرفته بودند به ایران برگردند او آپارتمان کوچک خود را فروخته و آنجا را خریده بود .

کیوان دکمه ی زنگ را فشرد که خیلی زود در باز شد و آنان قدم به جاده ای شنی گذاشتند که به ساختمان منتهی می شد و حدود صد متر طول داشت . باغچه و گل کاری های مقابل ساختمان دیدنی بود و به نظر می رسید باغ پشت ساختمان قرار دارد .

همین طور که به سمت ساختمان می رفتند جمشید خان گفت :

-معلومه وضعشون خیلی رو به راهه .

کیوان تایید کرد :

-آره ، اما خودشون خیلی افتاده و بی تکلفن . حالا می بینین .

در همین موقع در ورودی ساختمان باز شد و شهرام به استقبالشان آمد . پایین پلکان جلوی ساختمان به آنان رسید و در حال خوشامدگویی بود که پدر و مادرش هم در آستانه ی در ظاهر شدند و مراسم معارفه همانجا جلوی در انجام گرفت . وقتی نوبت به کتابیون رسید و مادر شهرام او را در آغوش گرفت و خوشامد گفت بر کتابیون مسلم شد که حدسش درست بوده است . نگاه مادر شهرام نگاهی خریدارانه بود .

دو خانواده خیلی زود با هم صمیمی شدند و بحثی گرم بین شان در گرفت . به نظر می رسید همه با هم احساس راحتی می کنند . انگار سالها بود یکدیگر را می شناختند . در این میان ، شهرام شاد و سرخوش می چرخید و پذیرایی می کرد . شام در محیطی گرم و دوستانه صرف شد و وقتی دوباره به گفتگو نشستند جمشیدخان شروع به تعریف از زیبایی خانه و باغ آقای مشتاق کرد و هنوز کاملا حرف هایش تمام نشده بود که شهرام گفت :

-بابا اینجا یه گلخونه ی دیدنی هم داره . اگه دلتون بخواد می تونیم بریم ببینیمش .

همه از این پیشنهاد استقبال کردند و دسته جمعی به راه افتادند . بیرون هوا دلپذیر بود و ماه بدر آسمان را روشن کرده بود و چراغ هایی زیبا گله به گله ی باغ را . شهلا و مادر شهرام جلوی همه می رفتند و شوهر ها پشت سر آنان . کیومرث

که حالا نوجوانی بالغ بود ، دائم راهش را کج می کرد و در نزدیکی آنان پیش می رفت . کیوان نیز غرق در خیالات همیشگی خود بی آنکه متوجه آن همه زیبایی باشد خاطره ی باغ عمه جان را مرور می کرد و پشت سر پدرش و آقای مشتاق می رفت و پشت سر همه با کمی فاصله از آنان شهرام و کتایون دوش به دوش یکدیگر به سمت گلخانه می رفتند که شهرام با جمله ای که بر زبان آورد کتایون را به شدت غافلگیر کرد .

-می دونی چقدر دوستت دارم ؟ !

کتایون از رفتن باز ایستاد . باور نمی کرد درست شنیده است . سالها منتظر شنیدن این جمله از زبان او بود و بارها در عالم خیال آن را شنیده بود . اما حالا ، اینطور ناغافل . . . زبانش بند آمده بود و نمی دانست چه بگوید .

شهرام لبخندی زد و ادامه داد :

-جا خوردی ؟ آره ؟ چرا ؟ تو که خوب می دونستی دوستت دارم ، نمی دونستی ؟

-خب . . . راستش . . .

-آره می دونستی حالا دلم می خواد بدونم تو هم دوستم داری ؟

کتایون مکثی کرد :

-خب . . . نمی دونم چی بگم ؟

-راستش رو بگو .

کتایون همان طور که چشم در چشم او دوخته بود مکثی دیگر کرد و سپس سرش را به آرامی به نشانه ی تایید تکان داد .

شهرام لبخندی دیگر بر لب نشانید . سپس دست او را گرفت ، به میان درختان کشاندش و گفت :

-پس حاضری زنم بشی ؟

کتایون کاملاً یکه خورده دوباره سری تکان داد .

-نه دلم می خواد از زبونت بشنوم .

-خب . . . بله .

شهرام پشتش را به او کرد و گفت :

-اما یه مشکلی هست .

قلب کتابیون فرو ریخت .

-مشکل ؟

شهرام همین طور که پشتش به او پرسید :

-کیوان براتون نگفته ؟

-چی رو ؟

شهرام برای لحظه ای هیچ حرفی نزد . سپس رو به او کرد ، شانه های ظریف او را در دست گرفت و پرسید :

-تو حاضری با یه مرد بیوه ازدواج کنی ؟

کتابیون خیره به او می نگریست . نمی دانست منظورش چیست و شهرام لبخندی تلخ بر لب نشانده و همین طور که در کنار یکدیگر در باغ قدم می زدند از زندگی گذشته اش گفت و ازدواج نا فرجامش و داغی که بر دل داشت . وقتی حرف هایش تمام شد و رو به کتابیون کرد و نم اشک را در چشمان او دید دل در سینه اش فرو ریخت . تصور از دست دادن او حتی در ذهنش نمی گنجید .

گفت :

-خب حالا چی میگی ؟

کتابیون ایستاد ، رو به روی او قرار گرفت و گفت :

-برای بچه ت متاسفم . واقعا متاسفم . خودم هیچ وقت بچه نداشتم ولی درک می کنم چقدر سخته . ولی در مورد ازدواجت . . .

نفس در سینه ی شهرام حبس شد .

-خب . . . هر کس گذشته ای داره نه ؟ حالا که تموم شده و رفته چرا باید مهم باشه ؟

شهرام نفسش را رها کرد و سری تکان داد :

-تو که داشتی منو می کشتی دختر .

و دوباره به راه افتادند و این بار دست در دست یکدیگر .

چند قدمی که رفتند شهرام دوباره ایستاد و گفت :

-یه مشکل دیگه هم هست .

این بار کتایون نفسش را در سینه حبس کرد .

-اختلاف سن . من حدود دوازده سال از تو بزرگترم .

کتایون نفسی کشید :

-خب باش . چه اهمیتی داره ؟ درک متقابله که مهمه .

-درسته ، حالا من یه سوال از تو دارم . شنیدم خواستگرای زیادی داشتی . چرا همشونو جواب کردی ؟

واقعا که ! نمی دونستم نابغه هم هستی ! اینم سوال بود تو کردی ؟

-اصلا معلومه شما دو تا کجاییں ؟

شهلا بود که می پرسید . کتایون در جواب فقط لبخندی زد و سرش را پایین انداخت اما شهرام در حالی که نگاهش را روی

تک تک آنان می چرخاند گفت :

-والله رفته بودیم یه مشورتی با هم بکنیم و ببینیم عروسیمون رو کجا بگیریم ؟ !

مادر شهرام از سر شادی فریادی کشید و از جا جست . به طرف کتایون دوید و او را در آغوش گرفت و بوسیدش . سپس

به سمت بوفه رفت و جعبه ای کوچک را از داخل کشوی آن بیرون آورد . انگشتری ظریف با نگین الماس در آن بود که آن

را خود به دست کتایون کرد . ظاهرا پیش بینی اش را کرده بود .

جمشید خان که هاج و واج به این صحنه نگاه می کرد گفت :

-اینجا چه خبره ؟ اصلا سر در نمیارم .

شهرام جلو رفت ، متواضعانه دست او را بوسید و گفت :

-منو به غلامی خودتون قبول می کنین ؟

جمشید خان نگاهی به پدر و مادر او انداخت و گفت :

-اما آخه اینجوری ... خب آخه این جور کارها مراسمی داره و ...

آقای مشتاق حرف او را قطع کرد :

-این کارها دیگه قدیمی شده آقای سلحشور . وقتی دو نفر همدیگه رو می خوان دیگه تشریفات به چه درد می خوره ؟

همسرش دنباله ی حرف را گرفت :

-من که میگم اگه موافق باشین همین الان تاریخ عقد رو هم معلوم کنیم .

شهلا حیرت زده گفت :

-ولی ژبلا خانم ما آمادگی نداریم . من هنوز جهیزیه ی کتی رو آماده نکردم . آخه اون همیشه مخالف ازدواج ...

ژبلا نگذاشت او حرفش را تمام کند :

-جهیزیه لازم نیست . این خونه دو طبقه ی مستقله و هر طبقش هم همه چی داره .

ظاهرا دیگه حرفی باقی نمی ماند . همه به شهرام و کتابون تبریک گفتند و گفتگویی داغ درگرفت که حالا باید چکار کنند

تا هر چه زودتر بساط عقد و عروسی راه بیفتد . هر کس چیزی می گفت ، مشکل لباس عروس در بین نبود چرا که ژبلا

لباس عروسش را قبلا از آلمان خریده و همراه آورده بود . ظاهرا شهرام از مدتها قبل تصمیمش را گرفته و پدر و مادرش را

از قضیه آگاه کرده بود .

کتابون با شنیدن این حرف رو به شهرام کرد و به شوخی گفت :

-نگفتم تو نابغه ای ؟ از کجا می دونستی من بله رو میگم ؟

شهرام انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت :

-هیس ! دلم نمی خواد کسی بفهمه از کجا می دونستم .

و همه خندیدند و دوباره صحبت از سر گرفته شد .

تنها کسی که از لحظه ی اول در سکوت نشسته و لام تا کام حرف نزده بود کیوان بود . نمی توانست قضیه را هضم کند و

وقتی صحبت ها به جایی رسید که بر او معلوم می شد این ازدواج قطعی است از جا بلند شد و گفت :

-شهرام میشه چند دقیقه با هم تنها حرف بزنینم ؟

لحن تند او باعث شد برای لحظه ای سکوت حکمفرما شود ، اما وقتی شهرام از جا بلند شد و به همراه کیوان از سالن

بیرون رفت ، بقیه ی گفتگوی قبل را از سر گرفتند .

وقتی شهرام پشت سر کیوان قدم به ایوان گذاشت و در شیشه ای کشویی را پشت سرش بست پرسید :

-طوری شده ؟

کیوان به زور لبخندی زد و گفت :

-طوری که نه ، فقط ... فقط ...

-فقط چی ؟

-ببین شهرام من خواهرم رو خیلی دوست دارم . بیشتر از اونچه تصورش رو بکنی . شاید چون خودت خواهر نداری نفهمی

چی میگم .

شهرام اخم هایش را در هم کشید و با لحنی تند گفت :

-حرف تو بزن .

-ببین من دلم نمی خواد چیزی رو آینده و خوشبختی خواهرم تاثیر بذاره . می خوام بدونم تو واقعا اونو دوست داری ؟

شهرام سر در نمیآورد . گفت :

-خب معلومه که دوستش دارم . این چه سوالیه ؟ اگه دوستش نداشتم که ازش نمی خواستم زخم بشه .

-پس اون چی میشه ؟

-کی ؟

-عشق گمشده ت .

-سر در نمیآرم .

-اونی که تصویرش رو توی کامپیوترت داری . یادت نیست . دو سه سال پیش خودت نشونم دادی .

شهرام آهی از سر آرامش خاطر کشید و گفت :

-تو که منو ترسوندی ، پسر . کدوم عشق ؟ اون فقط یه طرحه . یه طرحی که کامپیوتر خودش زده .

-یعنی چی کامپیوتر خودش زده ؟

-ببین تو می تونی به کامپیوتر برنامه بدی که مثلا چهره ی آدمی رو با فلان چشم و ابرو و لب و بینی برات بکشه . اونم می

کشه . یا مثلا عکس خودتو اسکن کنی و به کامپیوتر بدی که نشونت بده وقتی پیر میشی چه شکلی میشی ، همین . اونمی

هم که تو دیدی صرفا یه طرح بود .

-ولی تو گفתי عشق گمشده تهِ .

-خب آره من عاشق اون طرحم . اما نمی تونم باهاش ازدواج کنم که ، می تونم ؟

شهرام قدمی به سوی کیوان برداشت ، شانه های او را در میان دستانش گرفت و ادامه داد :

-بین کیوان من عاشق خواهر توام و بهت قول میدم خوشبختش کنم ، قبول ؟

کیوان فقط نگاهش کرد .

-قبول ؟

بالاخره کیوان بعد از مکثی طولانی گفت :

-قبول .

وقتی به سالن برگشتند بزرگترها تقریبا همه چیز را بریده و دوخته بودند . قرار شده بود جشن عروسی در همان باغ برگزار شود و شهرام و کتابون هم خود به تنهایی برای خرید هر آنچه لازم بود بروند و از آنجا که کار زیادی نداشتند قرار عقد و عروسی برای یک ماه بعد گذاشته شده بود . در این فاصله ژیلای لباس عروسی را که از آلمان خریده بود به سالن آورده بود تا همه آن را ببینند و قرار شد کتابون به اتاقی دیگر برود و آن را بپوشد تا چنانچه ایرادی داشته باشد هر چه زودتر آن را رفع کنند .

وقتی کتابون با لباس عروسی به سالن برگشت برای لحظه ای همه بهت زده به او خیره شدند . مثل فرشته ها زیبا شده بود . انگار آن لباس را مخصوص او دوخته بودند . هیچ ایرادی نداشت و کاملا قالب تنش بود .

همچنان که همه شادی کنان او را تحسین می کردند و هر یک چیزی می گفت کیوان به قامت زیبای خواهرش چشم دوخته بود و فکر می کرد :

-امیدوارم شهرام راست گفته باشه وگرنه به خاک سیاه می نشونمش .

فصل دوازدهم :

تمام مسئولیتهای تدارک جشن را شهرام و آقای مشتاق به گردن گرفته بودند و ژیلای کاری نداشت جز اینکه به خودش

بپردازد. خیال داشت برای عروسی پسرش و مهمان های طاق و جفتی که این عروسی در پی داشت چند دست لباس بدوزد و به دنبال خیاطی خوب می گشت تا جوابگوی طبع مشکل پسند او باشد. چندین پارچه ی شکیل و گرانبه را هم از آلمان با خود آورده بود. اما نمی دانست به چه کسی مراجعه کند. بنابراین دست به دامن دوستان و اقوامش شد تا اینکه یکی از آشنایان خیاط خودش را پیشنهاد کرد و به او اطمینان داد که رضایتش جلب خواهد شد و خود تلفن زد و برای او وقت گرفت.

ژیلان نشانی را خیلی راحت پیدا کرد. ساختمانی هفت طبقه با نمای آجر سه سانتی بود. اتومبیلش را مقابل ساختمان پارک کرد. پیاده شد و زنگ واحد هشت را فشرد. طولی نکشید صدایی لطیف به گوشش رسید :

-بله ؟

-مشتاق هستم. یکی از دوستانم برام وقت گرفته بود.

-بله خواهش می کنم بفرمایین بالا. طبقه ی چهارم.

در باز شد و ژیلان قدم به داخل گذاشت. با آسانسور به طبقه ی چهارم رفت اما وقتی پیاده شد طبقه دو واحدی بود و او مانده بود کدام در را بزند که در سمت راست باز شد و خانمی مسن و خوشرو گفت :

-خوش اومدین خانم ، بفرمایین .

ژیلان پا به داخل آپارتمان گذاشت و به سالن راهنمایی شد .

خانم مسن گفت :

-همین جا تشریف داشته باشین . دخترم الان میاد .

ژیلان روی مبلی نشست و به اطراف چشم انداخت . آپارتمانی جمع و جور بود که به زیبایی تزیین شده بود . کاملاً معلوم بود دستی هنرمند در تزیین آن دخیل بوده است .

مدت زیادی نگذشته بود که دوباره همان صدای لطیف را شنید :

-سلام ببخشین معطل شدین .

ژیلان سرش را برگرداند و حیرت زده بر جای ماند . دختری جوان با اندامی کشیده و ظریف در بلوز و شلواری اسپرت ، در حالی که موهای موج و شبق گونه اش روی شانه اش پریشان بود ، دو چشم سبز مخملی اش را به او دوخته بود .

ژیلا یخ کرد . حتی مژه هم نمی زد .

مریم هم جا خورده بود . چقدر آن زن به نظرش آشنا می آمد . به هر حال به سرعت به خود آمد . قدمی به جلو برداشت و

گفت :

-خیلی که منتظر نموندین ؟ راستش داشتم کار می کردم . ظاهرا این روزها همه عروسی دارند .

ژیلا هم به زحمت بر خود مسلط شد و گفت :

-نه ، نه اصلا ، اشکالی نداره اصلا .

مریم روی مبلی نشست .

-خب بهم گفتم شما چند دست لباس می خواین و عجله هم دارین .

ژیلا همچنان خیره به او گفت :

-راستش ... بله تا سه هفته ی دیگه اونا رو می خوام . ولی ... ولی اصلا خیال نمی کردم با خانمی به این جوونی رو به رو

بشم .

مریم لبخندی زد و ژیلا به سرعت اضافه کرد :

-البته خیلی از کارتون تعریف می کنند .

-لطف دارن . میشه پارچه هاتون رو ببینم ؟

ژیلا کیسه ای نایلونی را که مارک خارجی داشت به دست او داد .

-مدل هم انتخاب کردین ؟

-راستش نه ... بهم گفتن شما خودتون طرح می دین .

مریم همین طور که پارچه ها را بررسی می کرد گفت :

-بله ، البته اگه دلتون بخواد به اختیار من بذارین .

ژیلا سریع گفت :

-بله بله می خوام . البته همیشه خودم طرح لباسامو می دم ولی این دفعه می خوام بذارم به عهده ی شما .

-پس اجازه بدین طرح هامو نشونتون بدم .

سپس مریم از جا بلند شد و او را با افکار خود تنها گذاشت .

ساعتی بعد ژیلا انتخاب خود را کرده بود و قرار شد هفته ی بعد برای پرو لباس ها بیاید . وقتی او آن خانه را ترک می کرد غمی سنگین بر دل داشت و هیچ نمی دانست مریم را هم مبهوت و در این فکر بر جا گذاشته که او را کجا دیده است .

هنوز ساعتی از بازگشت ژیلا به خانه نگذشته بود که شهرام و کتایون خسته اما خوشحال از راه رسیدند . صبح برای آزمایش خون رفته و بیشتر ساعات بعد از ظهر را به خرید گذرانده بودند . به محض اینکه چشم شهرام به مادرش افتاد

پرسید :

-طوری شده مامان ؟

ژیلا به زور لبخندی زد و پرسید :

-نه نه فقط کمی خستم . خب چه کارها کردین ؟

کتایون جواب او را داد :

-صبح رفتیم آزمایش خون ، هفته ی دیگه جوابش رو میدن . بعد از ظهر هم خرید کردیم . تقریبا تموم شده . می خواین

اونارو ببینین .

ژیلا با لحنی سرد و بی اعتنا گفت :

-اوه البته که می خوام .

کتایون کمی جا خورد اما به روی خود نیاورد . انتظار داشت مادر شهرام شوق و ذوق بیشتری از خود نشان دهد . به هر

حال به سمت میز رفت و بسته هایی را که روی آن گذاشته بودند یکی یکی باز کرد و به ژیلا نشان داد ؛ کیف ، کفش ،

سرویس جواهر ، دو حلقه ی همشکل برای عروس و داماد و دو کت حوله ای زنانه و مردانه . لوازم آرایش لازم نبود چرا که

ژیلا تمام لوازم مورد نیاز را به اضافه ی عطر و وسایل بهداشتی به همراه لباس عروس از آلمان آورده بود .

و در تمام مدتی که ژیلا و کتایون با بسته های روی میز مشغول بودند شهرام مادرش را زیر نظر داشت و احساس می کرد

چیزی او را آزار می دهد ، اما هر چه فکر می کرد عقلش به جایی قد نمی داد .

میز شام را چیده بودند که زنگ در به صدا در آمد . شهرام گوشی آیفون را برداشت و وقتی فهمید چه کسی پشت در است گفت :

-به ! پسر چه به موقع ! مادر زنت دوستت داره .

بعد دکمه ی آیفون را فشار داد گوشی آن را گذاشت و رو به بقیه گفت :

-کیوانه !

کتایون تعجب کرد :

-کیوان ؟ یعنی چی شده ؟ باهاش قرار داشتی ؟

شهرام دستش را حرکتی داد و گفت :

-ای بابا ! مگه حتما باید باهاش قرار داشته باشم تا بیاد اینجا ؟ اینجا خونه ی خودشه .

و به سمت در ورودی ساختمان رفت و آن را باز کرد . کیوان هنوز به در نرسیده بود که کتایون جلو دوید :

-کیوان طوری شده ؟

کیوان سلامی کرد و در حالی که به زور سعی می کرد لبخند بزند گفت :

-نه داشتم می رفتم خونه . مامان گفت تو اینجایی . گفتم بیان دنبالت که شهرام بیخودی زحمت نکشه .

شهرام به شوخی اخمی کرد و گفت :

-دست مریزاد ! به تو هم میگن رفیق ؟ الطافت مایه ی معطلیه .

و بعد خودش به تنهایی زد زیر خنده . کتایون فقط لبخندی زد . احساس می کرد کیوان زیاد سر حال نیست . بعد از سال

ها زندگی زیر یک سقف به خوبی برادرش را می شناخت .

صدای ژبلا از داخل ساختمان به گوش رسید :

-بچه ها ! زود باشین شام یخ کرد .

شهرام دست کیوان را گرفت :

-بیا شام حاضره .

-نه بهتره ما بریم .

-کجا پسر؟ مگه مامان می ذاره شام نخورده بری. حالا شاید به تو اصرار نکنه ولی می دونم کتی رو نمی ذاره.

و دوباره خودش به تنهایی خنده ای کرد.

کیوان به ناچار داخل شد و همراه آن دو به خانم و آقای مشتاق پیوست که سر میز به انتظار نشسته بودند. سلام و علیکی رد و بدل شد و مشغول صرف شام شدند. کتایون پشت سر هم نگاهی به برادرش می انداخت و کاملاً متوجه بود که او فقط با غذایش بازی می کند.

و به محض اینکه شام تمام شد، کیوان سردرد را بهانه کرد و همراه کتایون از آنجا بیرون آمد.

-کیوان طوری شده؟

کتایون بیش از حد توانش انتظار کشیده بود تا بلکه او خود به سخن در آید اما نیمی از راه در سکوتی سنگین طی شده و کیوان فقط در فکر فرو رفته بود.

سوال کتایون او را به خود آورد، نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

-نه... یعنی آره، فکرم خرابه.

-چرا؟

-خب غروبی رفته بودم دیدن عمه جون. حالش زیاد خوش نیست. شاید نتونه بیاد عروسی.

-فقط همین؟

کیوان سکوت کرد.

-پرسیدم فقط همین؟

کیوان آهی کشید و گفت:

-خب نه، یه چیزای دیگه هم هست.

-مثلاً چی؟

کیوان حرفی نزد. کتایون که آشکارا کلافه می نمود با لحنی عصبی گفت:

-نمی دونم چرا امروز انگار همه یه چیزیشون میشه. مامان شهرام که انگار کشتی هاش غرق شده بود. تو هم که سر بالا

جواب میدی . اگه بهم نگی چی . . .

-خیلی خب ، خیلی خب . عصبانی نشو . راستش فکر رعنا راحتم نمی ذاره . عمه جون می گفت بلقیس بهش زنگ زده تا حلالیت بطلبه . ظاهرا حالش هیچ خوب نیست و داره میمیره . اون مرتیکه رو هم به جرم قاچاق مواد مخدر گرفتند و به حبس ابد محکوم شده .

-حالا تو واسه اونا ناراحتی ؟

لحن کتابون کنایه آمیز بود و کیوان لبخندی زد :

-نه بابا . گور پدرشون . فقط عمه جون می گفت هنوز نتونستن رعنا رو پیدا کنن . تصور اینکه ممکنه چه بلاهایی سرش اومده باشه دیوونم می کنه . فقط خدا می دونه تو این سه سال چی کشیدم . حتی یه لحظه هم یادش از ذهنم بیرون نرفته . گاهی به خودم میگم ای کاش هیچوقت ندیده بودمش . ولی بعد یادم میوفته چه آدم مهملی بودم و از این فکر پشیمون می شم .

-تو واقعا عاشقشی کیوان . اگه نبودى که بعد از این همه مدت یادت رفته بود ، نه ؟

-آره . . . آره واقعا عاشقشم .

-غصه نخور . نشنیدی میگن کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه ؟ اگه تو تهران باشه بالاخره یه روز می بینیش .

کیوان آهی کشید :

-اینا مال توی فیلماست خواهر من . تازه اگرم پیداش کنم از کجا معلوم همون آدم سابق باشه . خیال می کنی توی این

دنیای وحشی می ذارن دختری به اون خوشگلی به این راحتی در بره ؟ من که خیال نمی کنم .

به خانه رسیده بودند و کتابون دیگه حرفی نزد . دلش برای برادرش می سوخت . خودش هیچ مشکلی نداشت . عاشق بود

و به زودی با عشقش ازدواج می کرد . اما غصه ی غم یکی از عزیزترین عزیزانش همچون باری سنگین بر شانه های نحیف

او فشار می آورد و آرزو می کرد گشایشی حاصل شود و بار این غم را سبک کند .

-خدایا کمکش کن یا پیداش کنه یا فراموشش کنه.

فصل سیزدهم :

وقتی ژیلا به سمت خانه ی مریم می راند انگار پرواز می کرد . شوقی بی حد او را به سوی آن خانه می کشاند ؛ شوق دوباره دیدن آن دختر سبز چشم . برایش اهمیتی نداشت لباس هایش خوب از کار دربیاید یا نه . همین که او را می دید ، همین که دقایقی را در کنارش سپری می کرد برایش کافی بود . دلش می خواست هر روز او را ببیند و در سبزینه ی چشمان قشنگش غرق شود . شاید اگر کسی می فهمید او را دیوانه می پنداشت و احمق خطابش می کرد . اما دست خودش نبود . مهر آن دختر جوان بدجوری به دلش نشسته بود و اگر از خود اختیار داشت او را برای همیشه به خانه اش می برد و سیر تماشایش می کرد . او کتابیون را دوست داشت ولی از روزی که چشمش به مریم افتاده بود آرزو کرده بود پسرش نامزد نداشت و او می توانست این دختر سبز چشم را عروس خود کند ، ولی می دانست آرزویی است محال .

هیجان زده اتومبیلش را همان جای قبلی پارک کرد و پیاده شد . این بار مادر مریم به زنگ در جواب داد و ژیلا با قدم هایی تند خود را به آسانسور رساند و سوار شد . سر راه دسته گلی زیبا خریده بود . وقتی از آسانسور پیاده شد دسته گل را مقابل خود گرفت و زنگ آپارتمان را فشرد .

لحظه ای بیش نپایید که در باز شد و چشم ژیلا به مریم افتاد که موهایش را بالای سر جمع کرده بود و پیراهنی بلند و یقه باز به تن داشت که سینه و گردن زیبا و بلورینش را به نمایش می گذاشت .

ژیلا برای چند لحظه حیرت زده نگاهی به او کرد . سپس . . . ابتدا دسته گل از دستش به زمین افتاد و سپس خود نقش زمین شد .

وقتی چشم باز کرد در اتاقی سفید و ساده روی تختی خوابیده بود و برای لحظه ای به یاد نیامده چه اتفاقی افتاده است . اما وقتی سرش را برگرداند و چشمش به مادر مریم افتاد که در گوشه ای روی صندلی نشسته بود همه چیز را به یاد آورد و سراسیمه گفت :

-مریم کو ؟

ملک السادات با شنیدن صدای او از جا جهید . به سرعت به سمت او رفت و گفت :

-وای خانم جون شما که ما رو نصفه جون کردین . چی تون شد ؟

ژیلا ناله کنان گفت :

-پرسیدم مریم کو؟

-والله حالتون که به هم خورد با هم آوردیمتون درمانگاه . وقتی دکتر گفت یه شوک عصبی بوده و حالتون خوب میشه من موندم و مریم رفت خونه . آخه مشتری داشت گفت زود برمی گرده .

ژیلا حرفی نزد و سرش را برگرداند تا او قطره اشکی را که از گوشه ی چشمانش بیرون می جوشید نبیند .
ملک السادات گفت :

-خلاصه که خیلی ما رو ترسوندین . با اجازتون دست کردم تو کیفیتون . گفتم شاید شماره تلفنی آدرسی چیزی پیدا کنم . آخه می بایست به یکی خبر می دادیم . گمونم حالا دیگه شوهرتون از راه برسه .
ژیلا همچنان پشت به او سکوتش را حفظ کرد . وقتی ملک السادات دید او حرفی نمی زند خودش هم ساکت شد و برگشت و روی صندلی اش نشست .

دقایقی بیشتر نگذشته بود که در اتاق باز شد و یک لشگر آدم با هم وارد شدند . ملک السادات به سرعت از روی صندلی بلند شد اما هیچ کس به او توجهی نداشت و همگی در چشم بر هم زدنی دور تخت را اشغال کردند . هر کس چیزی می گفت و ملک السادات که احساس می کرد وجودش زائد است تصمیم گرفت از اتاق خارج شود و همین که در را باز کرد ، سینه به سینه با پرستاری سراسیمه مواجه شد .

پرستار او را به کناری زد و خطاب به حاضران در اتاق گفت :

-اینجا چه خبره ؟ این خانم دچار شوک شده بوده . باید استراحت کنه . لطفا بیرون ! همگی بیرون !

حق با او بود و همگی به دستورش گردن نهادند به جز آقای مشتاق که گفت :

-میشه لطفا توضیح بدین ؟

پرستار جواب داد :

-نگران نباشین . یه شوم عصبی بوده البته می تونسته خطرناک باشه ولی خوشبختانه به خیر گذشته . شانس آوردین .

-ممکنه با دکتر صحبت کنم ؟

پرستار در حالی که سرم را تنظیم می کرد گفت :

-بله الان خبرشون می کنم .

وقتی او بیرون رفت آقای مشتاق لبه ی تخت نشست دست همسرش را در دست گرفت و پرسید :

-چی شده عزیزم ؟ چرا اینطوری شدی ؟

ژیلا چشمان خیس از اشکش را به او دوخت . دهان باز کرد که حرف بزند اما لبانش می لرزید و نتوانست حرفی بزند .

آقای مشتاق گفت :

-خیلی خب عزیزم ، خودتو ناراحت نکن وقتی بهتر شدی . . .

-آقای مشتاق ؟

او رویش را برگرداند . پرستار جلوی درِ اتاق ایستاده بود . گفت :

-اگر ممکنه همراه من بیاین . دکتر می خوان تو اتاق خودشون شما رو ببینن .

آقای مشتاق سری تکان داد و وقتی پرستار رفت رو به ژيلا گفت :

-من زود برمی گردم عزیزم . الان میگم شهرام بیاد پیشت .

و از جا بلند شد . اما هنوز به وسط اتاق نرسیده بود که ژيلا صدایش زد :

-منصور ؟

-چیه عزیزم ؟

-نمی خواد شهرام بیاد تو . اگه میشه اون خانمی را صدا کن که منو آورد اینجا . به همه بگو نمی خوام کسی مزاحمون

بشه .

آقای مشتاق ضربه ای به در زد و داخل شد :

-دکتر وارسته ؟

-بله .

-من مشتاق هستم . شوهر خانمی که تو اورژانش خوابیده .

-اوه بله بفرمایین لطفا .

آقای مشتاق جلو رفت و روی صندلی مقابل میز دکتر نشست .

-دکتر همیشه به من بگین چه اتفاقی برایش افتاده ؟

-البته . من می خواستم شما را ببینم تا چند تا سوال ازتون بکنم . وقتی خانمتون رو آوردن اینجا ، بیهوش بود و نمی

تونست به هیچ سوالی جواب بده . به هر حال ترجیح میدم شما به من جواب بدین .

-خوشحال میشم .

دکتر قلمش را برداشت و در حالی که آماده ی یادداشت کردن بود ابتدا سن بیمار را پرسید و سپس گفت :

-ایشون هیچ وقت مشکل عصبی داشتن ؟

آقای مشتاق مکثی کرد و سپس جواب داد :

-راستش بله . یعنی اعصابش ناراحته . آخه می دونین ما بلاهای زیادی سرمون اومده .

-داروهای به خصوصی هم مصرف می کنن ؟

-همیشه نه ، فقط گاهی که چیزی ناراحتش می کنه .

دکتر نام دارو ها را پرسید و پس از یادداشت کردن آنها گفت :

-تا جایی که من فهمیدم قلبشون هم مشکل به خصوصی نداره . درسته ؟

-درسته .

-شانس بزرگشون هم همین بوده . وگرنه کمترین عارضه ش سنکوپ بود .

-حالا میشه به من بگین اصلا چه اتفاقی برایش افتاده ؟

-به تشخیص من فقط یه شوک عصبی بوده ، البته یه شوک شدید .

-به نظرتون لازمه منتقلش کنیم بیمارستان ؟

-نه اگه این کار لازم بود خودمون می کردیم . به نظر من که می تونین ببرینش خونه . فقط کافیه صبر کنین سرمشون تموم

شه . اما دست کم باید بیست و چهار ساعتی استراحت کنن . یکی دو تا قرص هم می نویسم که نسخه ش رو میدم پرستار

براتون بیاره .

دقایق طولانی در سکوت گذشت . ملک السادات بنا به خواهش ژیللا صندلی گوشه ی اتاق را کنار تخت او گذاشته و

مقابلش نشسته بود و انتظار می کشید او به حرف بیاید . به شدت کنجکاو بود بداند آن زن با او چکار دارد ، به خصوص وقتی شوهرش به دیگر همراهانش گفته بود هیچ کس حق ندارد وارد اتاق شود .

بالاخره ژیلارویش را برگرداند و به انتظار او پایان داد :

-شما . . . شما خانم خیلی خیلی خوبی به نظر می رسید .

-نظر لطفونه .

-منظورم اینه که . . . منظورم اینه که به نظر نمی رسه دروغگو باشین .

-وا! چه حرفا می زنین! مگه مسلمونم دروغ میگه ؟

-خب می دونین بعضی وقتا آدم مجبور میشه صلاح کاری را در نظر بگیره و دروغ بگه .

ملک السادات که در واقع به شدت متعجب و کنجکاو شده بود پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-ما از اوناش نیستیم خانم جون ، خدا قهرش می گیره .

-درسته . پس می تونم خاطر جمع باشم به سوالی که می خوام بکنم جواب درست میدین .

ملک السادات ناخود آگاه لرزه ای بر اندامش افتاد . اما از آنجا که دلیلی برای آن نیافت شانه ای بالا انداخت و گفت :

-خاطر جمع باشین .

ژیلارو برای لحظاتی طولانی مکث کرد . چشم در چشم او دوخته بود و پلک نمی زد . سرانجام بی مقدمه پرسید :

-مریم واقعا دختر شماست ؟

ملک السادات آشکارا تکانی خورد . پس بیخود دلشوره نگرفته بود . اما این زن از این سوال چه منظوری داشت ؟ چه چیز

باعث شده بود در این مورد بدگمان شود ؟ او که بیش از یکی دو بار آنان را ندیده بود . ملک السادات مکثی کرد و آهسته

جواب داد :

-خب معلومه که هست .

-شما گفتین که راست میگی . گفتین که مسلمون . . .

-حالا منظور تون از این سوال چیه ؟

-ببینین خانم . . . اسمتون چی بود ؟

-ملک السادات .

-پس سید هم هستین ! ببینین خانم سادات احساسم بهم می‌گه که اون دختر شما نیست . حتی یه ذره هم به شما شباهت نداره . یعنی ... خواهش می‌کنم خانم سادات . شما را به جدتون قسم میدم راستش رو به من بگین .

جمله ی آخر او پشت ملک السادات را لرزاند . اشک در چشمانش حلقه بست و چانه اش به لرزش افتاد . دقایقی طولانی مکث کرد . سپس دستمالی از جیب پیراهنش در آورد و در حالی که رویش را از او برگردانده بود و هر چند لحظه یک بار قطرات اشکش را پاک می‌کرد نجوا کنان گفت :

-نمی‌دونم واسه چی می‌خوای اینو بدونی و یهو سر و کله ت از کجا پیدا شد . ولی درست فهمیدی ، اون دختر من نیست . اما مثل بچه م دوستش دارم . اگه از پیشم بره اگه بلایی سرش بیاد ، من می‌میرم .

-اونو از کجا آوردیش ؟

ملک السادات تعجب زده رویش را برگرداند :

-وا ! یعنی چی اونو از کجا آوردم ؟ مگه بچه گربه س ؟

-نه منظورم اینه که چند وقته می‌شناسیش ؟

ملک السادات لحظاتی طولانی مکث کرد . مطمئن بود آن زن تا مو را از ماست نکشد دست بر نمی‌دارد . برای لحظه ای به فکرش رسید نکند آن زن مادر یا یکی از اقوام مریم است یا شاید به نحوی او را می‌شناسد . اما بعد این تصور را رد کرد ، زیرا اگر چنین بود همان روز اولی که او مریم را دیده بود واکنش نشان می‌داد و از پیدا کردن او خوشحال می‌شد . از این گذشته اصلا به نظر نمی‌رسید این زن نسبتی با مریم داشته باشد . چرا که ظاهری امروزی داشت و نشان می‌داد که بسیار متمول است ، در حالی که وقتی او با مریم آشنا شده بود سر و وضع مریم نشان از فقر مالی او داشت . دیگر اینکه این زن تهرانی بود و مریم مشهدی . بنابراین دلیلی برای ترس ندید و خود را مجاب کرد که دست آخر متوجه می‌شود زن از این سوالات چه منظوری دارد . حتی به ذهنش رسید شاید او پسری دارد و می‌خواهد مریم را برای پسرش خواستگاری کند چرا که در جمع ملاقات کنندگانش دو مرد جوان نیز بودند و هر دو نیز برانزده . اگر اینطور بود ملک السادات ترجیح می‌داد او واقعیت امر را بداند . مسلما خود مریم هم همین نظر را داشت . در نتیجه ملک السادات نتیجه گرفت واقعیت را برای او بگوید .

-راستش خانوم جون ؛ سه سالیه می شناسمش . دختر گلیه . لنگه نداره . البته چیز زیادی ازش نمی دونم . فقط می دونم اسمش مریمه ، که اونم خودش اینو گفته . حالا شما اگه دیدینش به روش نیارین . اما اون دچار فراموشی شده . یادش نیامد کی بوده ، چی بوده ، ننه باباش کجان و کی هستن یا اصلا ننه بابایی داره یا نه .

-چرا ؟

-ضربه مغزی شد . ماشین زد بهش . خدا می دونه چی کشیدم . دو هفته ی آزرگار تو بیمارستان بودم و صبح تا شب و شب تا صبح دعا می کردم . خدا اونو برگردوند . بعد هم آوردمش پیش خودم و با هم موندیم . نمی دونین چه نازنین دختریه ، هر کی جای اون بود کلی خسارت از اون راننده می گرفت ولی این دختر حالش که خوب شد رفت و رضایت داد . هیچی هم نگرفت .

-خب نگفتین کجا دیدینش ؟

-تو اتوبوس . با هم همسفر بودیم . آخر همه سوار شد و اومد پیش من نشست . از زیارت آقا امام رضا میومدم . مریم مشهده .

ناگهان ژیلای جیغی کشید که ملک السادات کم مانده بود سخته کند . آقای مشتاق که بیرون اتاق پیش بقیه ایستاده بود سراسیمه در را باز کرد و داخل شد .

-چی شده ؟

مریم پله های درمانگاه را دو تا یکی بالا آمد و سریع به راهرویی پیچید که به اتاق خانم مشتاق ختم می شد . چند نفری در راهرو جلوی اتاق ایستاده بودند . مریم با خود گفت :

-پس کس و کارش اومدن . خدا رو شکر .

مریم دستی به لباسش کشید و با قدم هایی آرام ولی محکم جلو رفت . هیچ یک از ملاقات کنندگان خانم مشتاق حواسش به او نبود . دور هم جمع بودند و حرف می زدند اما راه ورود به اتاق را هم سد کرده بودند . مریم جلو رفت و وقتی به کنار آنان رسید گفت :

-می بخشین ، اجازه میدین ؟

و راهش را از میان آنان باز کرد و عده ای را مات و مبهوت بر جا گذاشت .

اولین کسی که به حرف آمد کتایون بود که رو به کیوان کرد و گفت :

-این رعنا نبود؟

کیوان مثل سنگ خشکش زده بود . احساس خفقان می کرد . وقتی با شنیدن صدای کتایون به خود لرزشی سراپایش را فرا گرفت و به دیوار تکیه داد . نه تنها دیدن غافلگیر کننده ی رعنا تمام توانش را گرفته بود ، حیرت هم کرده بود که چطور رعنا اصلا آشنایی نداده و همچون بیگانه ای از کنار او گذشته بود . انگار هرگز پیش از این او را ندیده بود .

وقتی کتایون دید که کیوان به چه حالی افتاده است سراسیمه قدمی به سوی او برداشت و به شهرام رو کرد تا از او بخواهد یک صندلی برای کیوان بیاورد . اما از دیدن شهرام که او نیز رنگ به رو نداشت یکه خورد . دلیل تغییر حالت کیوان را می دانست اما شهرام چرا ؟

آقای مشتاق دست همسرش را در دست گرفته بود و مصرانه از او می خواست بگوید چه اتفاقی افتاده است که در اتاق باز شد و با ورود مریم ، آقای مشتاق دست از سر همسرش برداشت و محو آن چشمان سبز رنگ شد .

ملک السادات گوشه ای ایستاده بود و می گریست . مریم برای لحظه ای هاج و واج به این صحنه نگاه کرد و سپس به سوی ملک السادات دوید :

-چی شده ؟

ملک السادات اشک هایش را پاک کرد و به زور لبخندی زد :

-هیچی مادر ، هیچی . خوب شد اومدی . حالا دیگه ما می تونیم بریم .

مریم دست او را رها کرد و به طرف تخت رفت .

-شما خوبین خانم مشتاق ؟

ژبلا همچنان گریه می کرد . آقای مشتاق به جای او جواب داد :

-متشکرم خانم ، خیلی بهتره . شما آوردینش اینجا ، نه ؟

مریم لبخندی زد :

-بله . من و مادرم . راستش خیلی ترسیده بودیم . دکتر می گفت یه شوک بوده . نفهمیدین از چی بوده ؟

-والله نه . شاید از هیجان زیاده . آخه قراره به زودی پسر مون عروسی کنه .

-اوه ، چه خوب انشالله مبارکه .

سپس مریم به تخت نزدیک شد . دست ژیل را در دست گرفت و با لبخندی شیرین گفت :

-امیدوارم زود حالتون خوب بشه . بهتر که شدین بیاین برای پرو . حالا دیگه با اجازتون ما میریم .

ژیل قادر نبود جواب دهد و در سکوت و میان هق هق گریه آن دو را با نگاه بدرقه کرد .

وقتی آقای مشتاق با همسرش تنها شد دوباره سوالاتش را از سر گرفت :

-ژیل جون ، آخه به من بگو چی شد ؟ اصلا تو امروز چه ت شده ؟ چی بهت گفت که جیغ کشیدی ؟

ژیل به آرامی اشک هایش را پاک کرد ، دست شوهرش را در دست گرفت و گفت :

-دیدیش ؟

-کی رو ؟

-شیلا رو .

-چی ؟

دوباره بغض شهلا ترکید :

-اون شیلا . شیلا ی ما .

-چی میگی ؟ دیوونه شدی ؟

-نه ، گردنبنده گردنش بود . همون گردنبندی که نصفه ی دیگه ش رو من دارم .

-خل شدی ؟ هزار نفر ممکنه از اون گردنبند داشته باشند .

-نه منصور ، نه . من مادرم . احساسم بهم دروغ نمی گه . این خانم مادر نیست . خودش گفت . فقط سه ساله اونو می

شناسه . اون تو مشهد بزرگ شده .

-مشهد ؟

-شهرام همیشه به من بگی اینجا چه خبره؟ تو یهو چت شد؟ اونو می شناختی؟

با اینکه کیوان خود به شدت مبهوت و بی قرار بود به دهان شهرام چشم دوخت . او بیش از کتابون دلش می خواست پاسخ شهرام را بشنود .

در همین موقع در اتاق باز شد و آقای مشتاق در حالی که زیر بازوی همسرش را گرفته بود بیرون آمد . هر دو همچون مردگانی متحرک به نظر می رسیدند اما همراهانشان درگیر تراز آن بودند که متوجه شوند .

آقای مشتاق رو به شهرام کرد و گفت :

-من مامانت رو می برم خونه . نسخه ش رو از اون پرستاره بگیر و دواهاشو بخر . خونه می بینمتون .

و بی آنکه منتظر جواب بماند دست در دست همسرش در پیچ راهرو ناپدید شد . بعد از رفتن آنان کتابون دوباره پرسید :

-شهرام حرف می زنی یا نه؟ دیگه دارم جوش میارم .

شهرام لبخندی غمگینانه بر لب نشانده و گفت :

-باشه . بیاین بریم تا براتون بگم . تو ماشین حرف می زنیم .

کیوان و کتابون بیرون درمانگاه در اتومبیل نشستند تا شهرام داروهای مادرش را از داروخانه ی نبش درمانگاه بگیرد و بیاید . وقتی او برگشت و اتومبیل را به حرکت در آورد طوری که انگار هیچ کس آنجا نیست و او با خود حرف می زند شروع به صحبت کرد .

-هشت نه سالم بود که اون اتفاق افتاد . همون مون رفته بودیم مشهد . اون روز من و بابام با هم رفتیم حرم مامان و شیلا هم با هم .

کتابون پرسید :

-شیلا؟

-خواهرم ، سه سالش بود . نمی دونی چقدر شیرین بود . بعد از سال ها خدا اونو به مادرم داده بود . حرم شلوغ بوده ، دستش از تو دست مامان ول میشه . بعد هم انگار اصلا وجود نداشته . هیچی به هیچی . هر چی گشتیم پیداش نکردیم .

مامان مریض شد . ضعف اعصاب گرفت . زندگی مون تباه شده بود . واسه همینم بالاخره بابا رفت آلمان . نمی تونست تحمل کنه .

هر چه شهرام بیشتر می گفت کیوان بیشتر به رازی که مدت سه سال همچون خوره به جان او افتاده بود پی می برد .
پرسید :

-پس اون طرح ... تو چه جوری اون طرح رو ...

شهرام لبخندی تلخ زد ، از آینه ی جلو نگاهی به او انداخت و گفت :

-کار سختی نبود . عکس بچگیش رو دادم به کامپیوتر و خواستم طرح بزرگسالیش رو بزنه . انصافا هم گل کاشت . با خودش مو نمی زد . نه ؟

کیوان باور نمی کرد . چقدر درباره اش فکر کرده و غصه خورده بود . مدت سه سال دیو حسادت در وجودش لانه داشت و حالا می دید چه بیهوده فکر خود را مسموم کرده بود . پس رعنا می توانست تنها به او تعلق داشته باشد . اما چرا با دیدن او هیچ واکنشی نشان نداده بود ؟ یعنی ممکن بود او را فراموش کرده باشد ؟ یا صرفا او را نادیده گرفته بود ؟

صدای شهرام او را از عالم خیال بیرون آورد :

-کیوان ، تو هم وقتی اونو دیدی یکه خوردی چرا ؟

کیوان لبخندی زد و گفت :

-اگه غیرتی نمی شی ، برات بگم .

کتایون خنده ای کرد و گفت :

-واسه چی غیرتی شه ؟ مگه اون خواست خواهر ترا بگیره تو غیرتی شدی ؟ حالا با هم بی حساب می شین .

شهرام گیج شده بود . پرسید :

-بالاخره یکی تون به من میگه موضوع چیه ؟

وقتی به خانه رسیدند ژیلا و آقای مشتاق در حالی که صندوقچه ای مقابلشان باز بود یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و می گریستند . صحنه ای سوزناک بود و لحظه ای بعد نیز شهرام به آنان پیوسته بود .

بعد از دقایقی طولانی که هر سه سیر گریستند شهرام رو به مادرش کرد و گفت :

-مامان یعنی اون واقعا خودشه ؟

ژیلا سری به نشانه ی تایید تکان داد مشتش را باز کرد و گردنبندی را که در مشت داشت مقابل او گرفت و گفت :

-نصفه ی این گردنش بود .

کتایون پرسید :

-اون چی هست ؟

شهرام رویش را به طرف او برگرداند و جواب داد :س

-صبح همون روزی که گم شد ، تو مشهد ، مامان از بازار یه گردنبند خرید که دو تیکه بود و هر تیکه ش نصفه ی صورت یه

زن . مامان از اون گردنبند خیلی خوشش اومده بود . همونجا یه زنجیر اضافی هم خرید و نصفش رو انداخت گردن خودش

نصفش هم گردن شیلا .

-حالا شما مطمئنین که . . .

ژیلا سریع جواب داد :

-بله . فقط این گردنبند نیست که . اون تو مشهد بزرگ شده . درست همسن شیلاس و چشماش رنگ چشمای شیلا . رنگ

چشمای شیلا یه نوع سبز بخصوص بود . رنگ سبز ته دریا . نه ، چشماش اینو ثابت می کنه .

و شهرام اضافه کرد :

-و طرحی که من دارم ، مامان . هیچ وقت اونو نشونت ندادم . نمی خواستم ناراحتت کنم ولی . . .

او برای پدر و مادرش توضیح داد که چگونه از روی عکس بچگی شیلا طرح بزرگسالی اش را از کامپیوتر گرفته است و

ادامه داد :

-می خواین اونو ببینین .

همگی با هم به اتاق شهرام رفتند و وقتی او طرح را به پدر و مادرش نشان داد ، کیوان و کتایون گوشه ای ایستاده بودند و

احساسات پرشور خانواده ای را که گمشده ی خود را یافته بود نگاه می کردند .

و کیوان در این فکر بود :

یعنی منم گمشده م رو پیدا کردم ؟

فصل چهاردهم :

ملک السادات از لحظه ای که از درمانگاه برگشته بودند حال خود را نمی فهمید . تا آن موقع دل خوش بود که تا وقتی مریم حافظه اش را بازیابد امید ماندنش نزد او باقی است ولی حالا با وضعی که پیش آمده بود اگر می فهمید پدر و مادر واقعی اش کیستند آیا به سوی آنان نمی رفت ؟ و اگر می رفت او می ماند و دنیایی از غم و تنهایی .

او سرش را بالا کرد و نگاه غمزده اش را به مریم دوخت که روی مبل لم داده بود و تلویزیون تماشا می کرد . لحظه ای بعد انگار سنگینی نگاه ملک السادات را حس کرده بود رویش را برگرداند و لبخندی به روی او زد و گفت :

-داشتم فکر می کردم این خانم مشتاق چقدر مهربونه . من که خیلی دوستش دارم . یه جورایی به نظرم آشنا میاد . احساس می کنم یه جایی دیدمش .

ملک السادات حرفی نزد و مریم خیره به تلویزیون در فکر فرو رفت . غمی سنگین روی دلش تلنبار شده بود . باقی ماندن در سکوت حافظه آزارش می داد . یعنی به این دلیل غمگین بود ؟ پس چرا در این سال ها چندان به فکرش نمی افتاد و آزار نمی دید ؟

مریم در حالی که دستانش را در هوا تکان می داد با صدای بلند گفت :

-ای وای دیوونه شدم . بس که فکر کردم . ولش کن . خانم سادات شما چایی می خورین ؟

و بی آنکه منتظر تایید او بماند به آشپزخانه رفت . ملک السادات غم زده نشسته بود و فکر می کرد . هیچ حال و حوصله نداشت . صدای مریم را از آشپزخانه می شنید که زیر لب آوازی را زمزمه می کرد . اگر او می رفت چقدر خانه سوت و کور می شد .

مریم با دو لیوان چای برگشت . یکی را مقابل ملک السادات گذاشت و همین طور که قندان را جلوی او می گرفت گفت :

-خانم سادات من میگم یه زنگ بزنی حال خانم مشتاق رو ببرسیم . شما چی میگی ؟

ملک السادات با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت :

-بذار یه دو روزی بگذره بعد .

-آخه نگرانشم . می ترسم نکنه از دیروز تا حالا دوباره حالش به هم خورده باشه .

-نه مادر ، دیروز که از درمانگاه میومدیم خوب بود ، گمون نکنم . . .

ملک السادات هنوز حرفش رو تمام نکرده بود که زنگ تلفن به صدا در آمد و مریم از همانجایی که نشسته بود خودش را به سمت تلفن کشید و گوشی را برداشت :

-الو؟

-خانم توسلی؟

صدای مردی جوان بود و مریم گفت :

-بله بفرمایین؟

-من پسر خانم مشتاق هستم . می بخشین مزاحم شدم .

-اوه ، آقای مشتاق ، چه خوب کردین زنگ زدین الان خودم می خواستم زنگ بزنم و حال مادرتون رو بپرسم .

-متشکرم . حالش خوبه . سلام می رسونه ، راستش زنگ زدم هم بابت زحمتی که کشیدین و مامان رو به درمونگاه رسوندین تشکر کنم ، هم می خواستم پیام ماشین مامان رو ببرم و فکر کردم اگه اجازه بدین . . . یه چند دقیقه ای هم وقتتون رو بگیرم و حضوری تشکر کنم .

-اوه ، خواهش می کنم . خیلی هم خوشحال می شیم .

مریم گوشی را گذاشت و سراسیمه از جا بلند شد .

-پسر خانم مشتاق بود تا نیم ساعت دیگه میاد اینجا . بهتره یه کم جمع و جور کنم .

او لیوان نصفه ی چای خود را همراه لیوان چای ملک السادات و قندان برداشت و به آشپزخانه برد . دوباره چای تازه دم کرد و به اتاق برگشت . ملک السادات همچنان روی مبل نشسته بود . مریم مثل فرفره دور خود می چرخید و روی میزها دستمال می کشید . وقتی کارش تمام شد ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت .

-تموم شد . کثیف نبوده! اما نمی دونم چرا دلم می خواست اینجا جمع و جور باشه؟

ملک السادات در سکوت نگاهش می کرد . مریم نگاهی دیگر به دور و بر انداخت و گفت :

-بهتره این تلویزیون رو هم خاموش کنم . شکر خدا یه برنامه ی درست و حسابی هم نداره .

و قدمی بیشتر با تلویزیون فاصله نداشت که در جا میخکوب شد . انگار در سرش ناقوس کلیسا به صدا در آورده بودند .

مردی که تصویرش تمام صفحه ی تلویزیون را پوشانده بود انگار با او حرف می زد . چه چهره ی کریهه داشت . شرارت از

چشمانش می بارید . مریم همچنان خیره نگاه می کرد . صدای گزارشگر انگار از کیلومترها دورتر به گوشش می رسید .

-رحیم ، فرزند حیدر ، که به جرم قاچاق سی کیلو هرویین به حبس ابد . . .

مریم دیگر نشنید . احساس کرد دنیا به دور سرش می چرخد . چشمانش سیاهی رفت و نقش زمین شد .

-شهرام منم باهات میام .

-نمی دونم ، راستش بدم نمیاد تنها نرم . می ترسم نتونم خودمو کنترل کنم . اصلا نمی دونم باید حرفی بهش بزنم یا نه ؟

ژیلا از همانجا روی مبلی که در آن لم داده بود هیجان زده گفت :

-اول باید ببینی اوضاع و احوال چطوره . به نظر منم بهتره کیوان باهات بیاد . فقط دلم نمی خواد کاری کنین که بچه م شوکه بشه .

-خیالت راحت باشه مامان . منم به اندازه ی تو دوستش دارم . کیوان بزن بریم . حالا که تو میای دیگه لازم نیست با تاکسی برم . با ماشین خودمون می ریم .

از ساختمان خارج شدند و همین طور که به سمت اتومبیل می رفتند ، شهرام سوئیچ را به سمت کیوان گرفت و گفت :

-تو رانندگی کن . من پاهام می لرزه .

-من ؟ خیال می کنی من حالم خیلی خوشه ؟

-ببین کیوان . . .

-نه تو ببین شهرام . مُردی موندی خودت باید رانندگی کنی . من قلبم داره میاد تو قلبم .

-پس چطوری می خوای ماشین مامان رو برگردونی ؟

بالاخره شهرام رضایت داد و حرکت کردند . راه طولانی بود و اگر از خیابان های فرعی شمیران میان بر می زدند زودتر می

رسیدند . سر راه شهرام سبد گل بزرگی خرید و طولی نکشید اتومبیلش را درست پشت اتومبیل مادرش متوقف کرد .

تا وقتی پیاده شدند و خود را به در رساندند و دکمه ی زنگ را فشردند انگار هیچ یک از آنان حتی نفس هم نمی کشید .

ملک السادات تو سر زنان مریم را در بغل گرفته بود و زاری کنان التماس می کرد که او چشمانش را باز کند . اما انگار نه

انگار . اگر نبض ضعیفش نبود هر کسی او را می دید خیال می کرد صد سال است که مرده است . ملک السادات مستاصل مانده بود و نمی دانست چه کند . دست آخر او را رها کرد و از جا برخاست تا همسایگان را به کمک بطلبد و هنوز چادر به سر نینداخته بود که زنگ در به صدا در آمد . ملک السادات درنگی کرد . یعنی چه کسی ممکن بود باشد ؟ و ناگهان به یاد آورد . پسر خانم مشتاق . امدادی که از غیب رسیده بود .

خدایا شکر . همیشه کس بی کسانی .

به سرعت به سمت آیفون رفت و بی آنکه بپرسد کیست دکمه ی آن را فشرد و همزمان در آپارتمان را باز کرد و همچنان که ضجه می زد و زیر لب دعا می خواند جلوی آسانسور ایستاد .

زود باش بیا بالا . ترا به اون خدایی که می پرستی زود باش .

و بالاخره آسانسور ایستاد . درش باز شد و دو مرد جوان که او هر دو را روز قبل در درمانگاه دیده بود در حالی که یکی از آنان سبد گلی در دست داشت از آسانسور بیرون آمدند .

ملک السادات معطل نکرد .

-زود باشین آقا جون . الهی قربونت برم . بچه م از دستم رفت .

کیوان و شهرام برای لحظه ای هاج و واج او را نگاه کردند .

ملک السادات آستین کت آن یکی را که دستانش آزاد بود گرفت و در حالی که او را به دنبال خود می کشید ضجه زنان گفت :

-یهو از حال رفت . نمی دونم چه خاکی تو سرم بریزم .

وقتی چشم کیوان به رعنا افتاد که بیهوش وسط اتاق افتاده بود فریاد کشید و صدا زد :

-شهرام ! زود باش . خدایا کمک !

حالا شهرام هم داخل آپارتمان بود و با دیدن صحنه ای که پیش رو داشت سبد گل را به گوشه ای پرتاب کرد و . . . و دقایقی بعد هر چهار نفر در اتومبیل بودند و بوق زنان به سمت نزدیک ترین بیمارستان منطقه می راندند .

ملک السادات و کیوان و شهرام هر سه در اوج اندوه در راهرو منتظر بودند . ملک السادات گوشه ی دیوار کز کرده بود و

در حالی که تن نحیفش را به چپ و راست تکان می داد و گریه می کرد زیر لب می گفت :

-خدایا ، مریمم رو از تو می خوام . به من رحم نمی کنی به جوونی خودش رحم کن .

کیوان تکیه داده به دیوار ، سرش را میان دستانش گرفته بود و می نالید :

-خدایا خودت می دونی چه زجری کشیدم . رعنم رو بهم برگردون .

و شهرام در حالی که یکسره طول راهرو را می رفت و می آمد با خود حرف می زد :

-خدایا حالا که اونو به ما برگردوندی به این زودی از ما نگیرش . مامان بدون شیلا می میره .

او در عین حال فکر می کرد که آیا باید به خانواده اش خبر دهد یا نه ؟ اما بهتر بود تا وقتی وضعیت شیلا بهتر می شد

مادرش را در بی خبری نگه می داشت اما پدرش چطور ؟ و دست آخر تصمیم گرفت پدرش را خبر کند و تلفن همراهش را

در آورد .

لحظاتی بعد شنید که نامش را صدا می زنند :

-آقای مشتاق .

نگاهی کرد و به سمت ایستگاه پرستاری دوید :

-بله من مشتاقم .

-باید این برگه رو پر کنیم . لطفا به سوالات من جواب بدین .

-اول بگین حالش چطوره ؟

-تا اسکن نشه نمی دونیم . فعلا که بیهوشه .

شهرام سوزش اشک را در چشمانش حس کرد و در اوج درماندگی سری تکان داد .

-خب اسم بیمار ؟

-شیلا ، شیلا مشتاق .

-نام پدر ؟

-منصور .

-شماره شناسنامه ؟

-والله راستش نمی دونم .

-شما چه نسبتی با اون دارین ؟

-برادرشم . ولی الان پدرم میاد . اون می دونه .

-بسیار خب . سن ؟

-بیست و سه .

-نشانی ؟

شهرام نشانی خانه اش را داد . پرستار تشکر کرد و به او گفت که می تواند در اتاق انتظار ته راهرو منتظر بماند . او به همراه کیوان و ملک السادات به انتهای راهرو رفت و طولی نکشید که پدرش نیز سراسیمه و گریان به آنان پیوست و لحظات سخت انتظار آغاز شد.

رعنا چشم هایش را باز کرد . سرش مثل کوه سنگین بود . چرا نمی توانست سرش را تکان دهد ؟ چشمانش را چرخاند و نگاهی انداخت . صدای بیب بیب دستگاهی را می شنید . چیزهایی به سرش وصل بود . یعنی چه اتفاقی افتاده بود ؟ و یکدفعه به یاد آورد . خانم بزرگ ! خانم بزرگ او را جواب کرده بود و ملک السادات آن طرف خیابان منتظرش بود . می خواست پیش او برود که ناگهان . . . چه شده بود ؟ اوه بله . ناگهان شیئی سخت به او برخورد کرده بود . یعنی . . . یعنی او تصادف کرده بود ؟ بله تصادف کرده بود . اما ای کاش می مرد . دیگر جایی را نداشت برود . حتی اگر به قیمت هستی اش تمام می شد نیز دیگر پیش مادرش بر نمی گشت .

چقدر خسته بود . داشتند چه بلایی سرش می آوردند که نمی توانست سرش را تکان بدهد . دوباره چشم هایش را بست و به خواب رفت .

-آقای مشتاق ؟ پرستار بود که صدا می زد و این بار پدر و پسر هر دو جلو دویدند و ملک السادات و کیوان هم به دنبالشان .
-خوشبختانه اسکن چیزی نشون نمی ده . وسط کار چند لحظه ای به هوش اومده و دوباره . . .

آقای مشتاق سراسیمه پرسید :

-بیهوش شده ؟

-نه آقا ، به خواب رفته . این علامت خوبییه . خلاصه اسکن میگه که اون ضربه مغزی نشده . دکتر احتمال میده یه شوک بوده . بردنش تو بخش . دکتر میگه امشب رو اینجا بمونه بهتره . این طوری خیال همه راحت میشه . صبح می تونین بیاین ببرینش .

ملک السادات خودش را جلو کشید و گفت :

-میشه من پیشش بمونم ؟

-اگه دلتون بخواد بله .

سپیده زده بود که رعنا چشم هایش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت . زنی روی مبل کنار تخت به خواب رفته بود . او که بود ؟ به دقت نگاه کرد و او را به یاد آورد .

-اوه ، ملک السادات .

ملک السادات صدای نجواگونه ی او را شنید و به سذعت چشم هایش را باز کرد .

-اوه عزیز دلم ، خدا را شکر . خوبی دخترم ؟ تو که منو نصفه جون کردی .

-میشه بگین من اینجا چکار می کنم ؟

-یهو غش کردی مادر . چی شد ؟ تو که حالت خوب بود . نمی دونی چی کشیدم . همین طور دست به دعا بودم که خدایا مریمم رو بهم برگردون .

-مریم ؟

رعنا درست نمی فهمید . غش کرده بود ؟ او که خیال می کرد تصادف کرده . چشم هایش را بست و به یاد آورد . او به این زن مهربان دروغ گفته بود و از خودش بدش آمد .

-خانم السادات من ... من به شما دروغ ... راستش اسمم ...

ملک السادات خنده ای کرد :

-می دونم عزیزم . می دونم . همه چی رو می دونم .

-از کجا؟

-آگه برات بگم باور نمی کنی . ببین مادر من باید برم نماز خونه نمازم رو بخونم . یکی اینجا پشت در هستش که دلش می

خواد ترا ببینه . از دیروز عصر این پشت وایستاده . تا من پیام اون پهلوت می مونه . عیبی که نداره؟

رعنا هیچ تصویری نداشت و از حرف های او سر در نمی آورد . با این حال سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و ملک

السادات از تخت فاصله گرفت و به طرف در به راه افتاد .

رعنا چشم از در بر نمی داشت . یعنی چه کسی پشت در بود؟ و هنوز در به طور کامل بسته نشده بود که او در درگاه ظاهر

شد و لبخند بر لب جلو آمد .

رعنا آنچه را می دید باور نمی کرد ، به لکنت افتاده بود و زیر لب زمزمه کرد :

-کیوان !

-سلام خانم گریز پا !

-تو... تو اینجا چکار می کنی؟ ... من ...

کیوان به کنار تخت رسیده بود :

-نه هیچی نگو . فقط بذار نگاهت کنم . می دونی چند سال منتظر این لحظه بودم؟

رعنا تعجب کرد :

-چند سال؟ ولی ...

-خدایا ! مثل اینکه تو عادت کردی دائم فراموشی بگیری . اما عیب نداره . خودم همه چی رو یادت می اندازم و دیگه هیچ

وقت نمی دارم چیزی رو فراموش کنی .

رعنا لبخندی زد . هنوز متعجب به نظر می رسید .

-ببین میشه برام بگی ...

-آره میشه . از همون لحظه ی اولش رو برات میگم . برات میگم که چی به من گذشت و چی به تو .

و کیوان نجواکنان برایش تعریف کرد . ماجرای فرارش را گفت و تصادف و سه سالی را که او با ملک السادات گذرانده بود .

رعنا اشک می ریخت و گوش می داد . باور نمی کرد این همه حادثه را از سر گذرانده است و هر چه کیوان بیشتر می گفت

او بیشتر به یاد می آورد .

رعنا چشم هایش را باز کرد . خیال می کرد خواب می دیده است ، اما وقتی سرش را چرخاند و کیوان و ملک السادات را

آن طرف اتاق دید که روی مبلی نشسته بودند فهمید که خواب نمی دیده است و لبخندی زد .

-سلام خانم السادات ، نمی دونم چطوری جبران محبت هات رو بکنم ؟

ملک السادات بلند شد و به کنار او رفت و دستش را در دست گرفت . در حالی که گریه می کرد گفت :

-من کاری نکردم عزیزم . تو بودی که به من زندگی دادی . من باید جبران کنم .

کیوان نیز به آن دو پیوست . لبخندی زد و گفت :

-مرخصت کردند . حاضری بریم خونه .

رعنا سری تکان داد و گفت :

-یعنی دیگه همه چی تموم شد ؟ یعنی از این به بعد آرامش دارم ؟

کیوان خنده ای کرد :

-کور خونندی خانوم خوشگله . هنوز سر گندش زیر لحافه . خودتو واسه یه هیجان بزرگ آماده کن .

رعنا وحشت زده پرسید :

-مادرم ؟

کیوان سری تکان داد :

-آره مادرت ، ولی نه بلقیس .

-چی ؟ منظورت چیه ؟

-وقتی رسیدیم خونه برات میگم .

-اما من طاقت ندارم صبر کنم .

-باشه سوار ماشین که شدیم شروع می کنم .

رعنا روی مبل نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود. آنچه را شنیده بود باور نمی کرد. یعنی تاب تحمل این همه هیجان را می آورد؟ سرش را بالا گرفت و نگاهی به کیوان انداخت و سپس به ملک السادات، که کیوان لبخند به لب و ملک السادات با چشم گریان نگاهش می کردند.

گفت:

-خانم السادات چرا گریه می کنی؟ تو را خدا آرام بگیر. طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

ملک السادات بینی اش را بالا کشید و گفت:

-تو این فکرم که حالا می داری میری و من تنها می شوم.

رعنا از جا بلند شد، او را در آغوش گرفت و گفت:

-من اگه بمیرم هم شما رو ول نمی کنم. شما همه کس من هستی. دوستت دارم. چطوری می تونم ولت کنم؟

کیوان دخالت کرد:

-رعنا راست میگه خانم السادات، خاطر جمع باشین هر جا من و رعنا باشیم شما هم همون جایین. قول مردونه میدم. شما

بودی که امید زندگی منو مثل دسته ی گل حفظ کردی وگرنه...

او حرفش را ناتمام گذاشت و در ادامه گفت:

-بگذریم، حالا رعنا جون آمادگی داری به پدرت زنگ بزنی؟ می دونم دل تو دلش نیست تو رو ببینه.

وقتی رعنا پاسخ مثبت داد کیوان گفت:

-پس پاشو یه آبی به صورتت بزن که تو رو گریون نبینند. راستش رو بخوای الان آقای مشتاق و شهرام بیرون جلوی در

توی ماشین نشستن و منتظرن.

و دقایقی بیش نپایید که شهرام و پدرش از در وارد شدند. صحنه ی ملاقات پدر و دختر دیدنی بود. یکدیگر را در آغوش

گرفته بودند و می گریستند و این بار اشک شوق بود که از دیدگان همه فرو می چکید. سرانجام پس از شب های تاریک

نومیدی، روشنایی امید بخش از راه رسیده بود تا بار دیگر ناقوس عشق در دل های عاشق آنان شور زندگی بیافریند.

شوری که هر موجودی را به کل هستی پیوند می دهد تا تداوم حیات را دو چندان کند و عشقی که همه چیز و همه کس را

در عاقبت خود ، پاک و مطهر می گرداند ؛ موهبتی که آن را پایانی نیست ؛ چشمه ای که هرگز از جوشش باز نمی ایستد و تشنگان راه را سیراب می کند ، معجونی که مستی سکر آور آن بند بند وجود را به رخوت می کشاند .

کیوان سراپا عشق و شادمانی به آن صحنه ی پر شور می نگریست و دلش نمی خواست حتی برای لحظه ای از رعنا چشم بر گیرد و با خود گفت :

-شاید این مزدیه که به پاس رنج هایی که در راه عشق کشیدم ، نصیبم شده.

فصل پانزدهم :

شش ماه از زمانی که رعنا به آغوش خانواده بازگشته بود ، می گذشت و حالا همه نامزدی او و کیوان را به رسمیت می شناختند . ازدواج شهرام و کتایون به موقع برگزار شده بود ولی رعنا خواسته بود اجازه دهند خودش را کاملا با شرایط تازه وفق دهد و بعد بر سر سفره ی عقد بنشیند . دنیای او رنگی دیگر به خود گرفته بود . حالا دیگر همه او را پذیرفته بودند و در این میان رابطه اش با کتایون صمیمی تر از بقیه بود . تنها کسی که هنوز رعنا با او برخوردی نداشت عمه خانم بود . چرا که او هم شرمنده ی رعنا بود و هم به دلیل کهولت سن و بیماری زیاد از خانه بیرون نمی رفت . حتی نتوانسته بود در مراسم ازدواج کتایون و شهرام شرکت کند .

رعنا احساس می کرد خوشحالی اش را پایانی نیست ، اما این بار ملک السادات بود که شادی او را زایل کرد . پس از اینکه رعنا خانواده اش را یافته و به میان آنان برگشته بود ، به اصرار او ملک السادات نیز در خانه ی آقای مشتاق زندگی می کرد و آپارتمان مشترکشان به خیاط خانه تبدیل شده بود و چند دوزنده نیز در آنجا زیر دست رعنا کار می کردند و او خود فقط طرح می داد و نظارت می کرد . بنابراین ملک السادات کار چندانی نداشت و بیشتر استراحت می کرد . ولی با این حال روز به روز ضعیف تر و رنجورتر می شد . رعنا اصرار داشت او به پزشک مراجعه کند چرا که کاهش وزنش غیر طبیعی می نمود ، ولی او تا مدت ها زیر بار نمی رفت . سرانجام وقتی راضی شد و تحت معاینات و آزمایش های مختلف قرار گرفت معلوم شد که مبتلا به سرطان کبد است ، که البته این مساله را از خود او مخفی نگه داشتند اما او خودش احساس کرده بود که دردش بی درمان است . اغلب اوقات دردهایی طاقت فرسا در ناحیه ی شکم داشت که با دارو اندک تسکینی پیدا می کرد و سست و بی حال در گوشه ای می افتاد . اشتهايش را هم از دست داده بود و روزی یک وعده غذا ؛

آن هم به مقدار بسیار ناچیز بیشتر نمی خورد . رعنا پروانه وار گرد او می چرخید و تا جایی که می توانست مراقبتش می کرد .

یک روز وقتی رعنا کنارش نشسته بود و غذایش را می داد ملک السادات آنچه را که مدت ها در دل داشت بیرون ریخت :
-رعنا جان ؟

-بله خانم سادات ؟

رعنا از همان روز اولی که به آن خانه آمده بود بنا به درخواست کیوان خواسته بود او را به همان نامی صدا بزنند که سالها با آن زیسته بود .

-می خوام یه خواهشی ازت بکنم مادر . اگه یه وقت من طوریم شد قول بده زیاد غصه نخوری .

-خانم سادات این حرفا چیه می زنین ؟ شما هیچ وقت . . .

-نه مادر جون ، من رفتنی ام ، خودم می دونم . هیچکس هیچی بهم نگفته ، اما خودم حس می کنم یه مرضی دارم که آخرش منو از پا میندازه . خب عیبی هم نداره . هر کی بالاخره یه جوری میمیره . منم که عمرم رو کردم و غمی ندارم جز تو . فقط غصه ی ترا دارم که مبادا غصه بخوری . اما باید بهم قول بدی که خوددار باشی و همیشه و همه جا من با تو هستم و دعای خیرم بدرقه ی راهته . خدا رو شکر می کنم که دیگه تنها نیستی و آدمای مهربونی مواظبتن . حالا بهم قول بده که غصه نمی خوری .

رعنا گریه می کرد . گفت :

-مگه میشه خانم سادات ؟ من همه ی زندگیمو مدیون شما . اگه شما نبودى . . .

-قول بده دخترم . فقط بهم قول بده .

رعنا خود را در آغوش او انداخت و هق هق کنان گفت :

-قول میدم مادر ، قول میدم .

و همان شب آن زن پاک سرشت دیده از جهان فروبست و رعنا را با دنیایی غم تنها گذاشت . رعنا تمام تلاش خود را می کرد که به قول خود وفا کند و اگر کیوان و اطرافیانش نبودند نمی دانست چگونه از عهده ی این قول برخواهد آمد .

مراسم خاک سپاری ملک السادات در میان جمعیتی انبوه از تمام دوستان و آشنایان خانواده ی مشتاق و خانواده ی

سلحشور برگزار شد و همچنان که او خود خواسته بود او را در کنار شوهرش به خاک سپردند . مراسم سوگواری به نحوی شایسته برگزار شد و هر کس به دنبال کار خود رفت . اگرچه اطرافیان به شدت مراقب رعنا بودند و لحظه ای تنهایش نمی گذاشتند ، اما او در سوگ یکی از عزیزترین موجودات زندگی اش سر در گریبان فرو برده بود و عزاداری می کرد . سعی می کرد زیاد گریه نکند اما همین مبارزه ی درونی باعث می شد روز به روز افسرده تر شود و همه را نگران کند . در نهایت کیوان بود که پیشنهاد داد بار سفر ببندند و برای تغییر محیط و روحیه ی رعنا به سفر بروند که تایید شد و از آنجا که چیزی به تعطیلات سال نو نمانده بود در تکاپو افتادند که تدارک سفری دسته جمعی را ببینند و راهی جنوب کشور شوند .

سه روز به سال نو مانده بود که کل خانواده با سه اتومبیل به سمت جنوب به راه افتادند . کیوان به همراه پدر و مادر و برادرش در اتومبیل خودش بود ، رعنا به اتفاق پدر و مادرش در اتومبیل آقای مشتاق و شهرام و کتابون نیز که اکنون یک ماهه باردار بود در اتومبیل سوم بودند . در طول راه گهگاه رعنا جای خود را با شهلا یا کیومرث عوض می کرد تا بیشتر بتواند در کنار کیوان باشد و هر جا که ساعتی می ایستادند تا خستگی در کنند کیوان لحظه ای از رعنا غافل نمی شد و تمام تلاشش را می کرد تا به او خوش بگذرد . بقیه نیز در این راه به کیوان کمک می کردند و با تعریف لطیفه و ماجراهای خنده دار موجب می شدند او اندکی غم خود را فراموش کند و وقتی رعنا می دید که آنان چگونه بی دریغ تمام توجه خود را به او معطوف کرده اند احساس گناه می کرد که با غم خود شادی شان را زایل کند و می کوشید وانمود به سرخوشی کند که همین بر تغییر روحیه اش تاثیر فراوان داشت .

وقتی به بندر عباس رسیدند ترجیح دادند خانه ای اجاره کنند تا بتوانند تمام مدت در کنار یکدیگر باشند . موقع تحویل سال ، کتابون که با اندک امکانات موجود هفت سینی را تدارک دیده بود همه را سر سفره ی هفت سین فراخواند و در حالی که هر یک در دل دعا می کرد سالی خوب و پربرکت و سرشار از سلامت و شادکامی را در پیش داشته باشند ، رادیو سال نو شمسی را اعلام کرد ، همه به هم تبریک گفتند و سپس بوسه ها و هدایا رد و بدل شد .

اولین کسی که به رعنا هدیه داد مادرش بود . صورتش را بوسید و جعبه ای کوچک را به طرفش گرفت . رعنا جعبه را گرفت ، آن را گشود و با دیدن آنچه در آن بود اشک در چشمانش جمع شد . ژیل گفت :

-فکر کردم نصفه ی دیگه ش هم پیش تو باشه تا دیگه هیچ وقت از هم جدا نشیم شیلا جون .

برای لحظه ای سکوتی سنگین حکمفرما شد و جمشید خان بود که سکوت را شکست .

-اولا که دیگه قرار نیست کسی از کسی جدا بشه . ثانیا ما بالاخره نفهمیدیم باید عروسمون رو رعنا صدا کنیم یا شیلا .

همه خندیدند و رد و بدل کردن هدایا از سر گرفته شد . پدر و برادر رعنا و همین طور خانواده ی کیوان هر یک جداگانه هدیه ای به او دادند که کلی خوشحالش کرد . سپس نوبت به کیوان رسید . او بسته ای که روبان سبز رنگ درست هم رنگ چشمان رعنا به دور آن بسته شده بود از جیب کت خود بیرون آورد و در حالی که نگاه لبریز از عشقش را به او دوخته بود دستش را همراه بسته جلو برد .

-یه هدیه ی کوچولو برای کسی که از جونم بیشتر دوستش دارم .

رعنا لبخندی شیرین بر لب آورد و بسته را از دست او گرفت . آویزی الماس نشان به شکل حروف اول نام او و کیوان ، آویخته بر زنجیری ظریف از طلای سفید در آن بود . آن را بیرون /اورد ، از قسمت زنجیرش در دست گرفت و همچنان که نگاهش را به آویز دوخته بود گفت :

-خدا جون ، خیلی قشنگه . اول اسم من و توئه ؟

کیوان گفت :

-حواست باشه به هم چسبیده . می بینی که !

رعنا خندید :

-هیچ جور هم جدا نمیشه . میشه خودت بندازیش گردنم ؟

کیوان زنجیر را از دست او گرفت و پشت سرش ایستاد . و وقتی با طمانینه زنجیر را به گردن او می آویخت در گوشش

زمزمه کرد :

-دوستت دارم .

رعنا از بالای شانهِ اش به او نگاهی انداخت و گفت :

-من بیشتر .

منظره ی غروب خورشید در افق دریای جنوب بس دیدنی بود . همه به ساحل رفته بودند و در حال قدم زدم افق سرخ رنگ را تماشا می کردند . بزرگتر ها با هم راه می رفتند و جوانترها دو به دو با هم . کیومرث هم معلوم نبود کجاست ، اما مهم نبود . آنقدر بزرگ شده بود که به تنهایی گشتی بزند . شهلا هم چندان کاری به کارش نداشت . تجربه ی فرزند اول به او یاد داد بود که نباید زیاد پایی جوان ها شد .

کیوان و رعنا مسیر غروب را در پیش گرفته بودند و با هم قدم می زدند که کیوان گفت :

-رعنا می خوام یه چیزی ازت بپرسم .

-بپرس .

-می دونی امروز موقع سال تحویل به فکرم رسید . همون موقع که پدرت در مورد اسم تو حرف زد . فکر کردم نکنه دلت بخواد شیلا صدات بزنیم .

رعنا خندید و فت :

-راستش زیاد برام فرقی نداره . با این سن کمی که دارم ، تا حالا سه تا اسم داشتم . عین جاسوس ها . با هر اسمی که صدام بزنی جوابت رو میدم . مهم اینه که اسمم تو قلبت حک شده باشه .

-خب اون که شده و هیچ جور هم پاک نمی شه ، اما می دونی ، من تمام این سال هایی که تو رو گم کرده بودم روزی صد دفعه رعنا صدات می زدم ، این اسم با خون من عجین شده ، برای همین . . .

رعنا انگشتش را روی لبان او گذاشت و گفت :

-دیگه نگو ، همونی که گفتمی گویای همه چی بود . از این به بعد همه باید به من بگن رعنا .

-فقط برای خاطر من ؟

-فقط برای خاطر تو .

-خیال نمی کردم انقدر دوستم داشته باشی .

-خیال کن ، دوستت دارم خیلی هم بیشتر از اونچه تصورش رو بکنی . در واقع عشق تو بود که به من جرات داد از مشهد فرار کنم . دیگه نیبیم به عشق من شک کنی . شیرفهم شد ؟

-بله قربان . شیرفهم شد .

-حالا بهتره برگردیم پیش بقیه .

وقتی رسیدند همه دور میزی در رستورانی ساحلی نشسته بودند و چای می خوردند . رعنا صندلی را عقب کشید و خواست بنشیند که متوجه شد مادرش در میان جمع نیست .

-مامان کو ؟

پدرش جوابش رو داد :

-اوناهاش . لب دریا وایستاده .

رعنا از نشستن پشیمان شد .

-من میرم پهلوش .

کیوان فریاد زد :

-چای نمی خوری ؟

-برمی گردم .

ژبلا رو به دریا ایستاده بود و اندام ظریفش در گرگ و میش شبانگاه همچون سایه به نظر می رسید . رعنا همین طور که به او نزدیک می شد فکر کرد چقدر دوستش دارد . در واقع از همان لحظه ی اولی که او را دیده بود مهرش به دلش نشسته بود . آن موقع نمی دانست چرا ، ولی حالا می دانست که محبت بین دو همخون دلیل نمی طلبد و ناخودآگاه به سمت یکدیگر کشیده می شوند .

هنوز چند قدمی با مادرش فاصله داشت که او ناگافل رویش را برگرداند . حتما صدای خش خش ماسه ها را زیر پاهای او شنیده بود و وقتی چشمش به رعنا افتاد سریع اشک هایش را پاک کرد و لبخندی زد .

-گریه می کنی مامان ؟

ژبلا دستش را دراز کرد . رعنا دست او را گرفت و مقابلش ایستاد :

-چی شده مامان ؟

ژبلا سری تکان داد :

-هیچی عزیز دلم . داشتم با خدای خودم حرف می زدم . سال هاست که باهاس حرف می زنم . همیشه ازش گله می کردم

که چرا ترا از من گرفت و حالا داشتم ازش تشکر می کردم که تو رو به من برگردوند . یه معذرت هم بهش بدهکار بودم و داشتم عذرخواهی می کردم که تو اومدی .

ژیلا دست هایش را از هم باز کرد او را محکم به خودش فشرد و به حق افتاد .

-بسه دیگه مامان ، حالا که دیگه من اینجام .

ژیلا سرش را از روی شانه ی او برداشت و در حالی هم گریه می کرد هم می خندید سرش را تکان داد .

و یکدفعه رعنا جیغی از سر حیرت کشید . باور نمی کرد . مادرش ... چهره ی غمگینی که مقابل دیدگانش بود ... همان زنی بود که سال ها پیش در رویاهایش می دید .

ژیلا بهت زده او را نگاه می کرد :

-چی شده ؟

-اوه ؛ خداوندا ، مامان من قبلا ترا دیده بودم . دیده بودمت . تو خواب می دیدمت . اما اون موقع بود که حافظه ام رو از دست داده بودم ... تازه ... تازه اگر هم فراموشی نداشتم نمی توانستم بشناسمت ... مگه نه ؟

ژیلا دوباره او را در آغوش گرفت :

-آره عزیز دلم ، آخه یه بچه ی سه ساله که چیز زیادی یادش نمی مونه .

بالاخره روزهای خوب و لذت بخش سفر به پایان رسید و بساطشان را جمع کردند تا سر کار و زندگی شان برگردند . سه روز به سیزده بدر مانده بود و تصمیم داشتند سیزده بدر را به باغ کرج بروند ، چرا که رعنا خیلی دوست داشت تجدید خاطره کند . آنجا برایش مقدس بود و به معبد عشق می مانست .

یکی دو ساعتی به ظهر مانده بود که به سمت تهران حرکت کردند . خیال داشتند برای شب به هر جا که رسیدند اطراق کنند و صبح روز بعد راه بیفتند . موقع حرکت رعنا جایش را با مادر کیوان عوض کرد و رانندگی اتومبیل را هم جمشید خان به عهده گرفت . بنابراین کیوان و رعنا تا موقع ناهار که در رستورانی توقف کردند ، فرصت داشتند با هم حرف بزنند و از درون پر غوغای یکدیگر آگاه تر شوند . حالا رعنا سر حال تر از قبل بود . موقع آمدن ، او حتی زمانی که در اتومبیل کیوان بود همچون دریای قبل از طوفان ساکت و آرام به بیرون خیره می شد و در افکار خود فرو می رفت . ولی حالا بیشتر

حرف می زد و با کیوان همراهی می کرد .

بعد از ناهار که آماده ی حرکت شدند رعنا به پدر و مادرش پیوست و شهلا به خانواده اش و کیوان پشت رل نشست .
 اتومبیل آنان جلو دار بود و به ترتیب اتومبیل آقای مشتاق و شهرام پشت سرشان .
 نزدیک غروب بود و همچنان جاده ی پر تردد جنوب را پشت سر می گذاشتند ، دیگر چیزی نمانده بود به شیراز برسند .
 کیوان در حال رانندگی زیر لب آوازی زمزمه می کرد و پشت سر هم از آینه ی جلو نگاهی به اتومبیل آقای مشتاق می انداخت تا مطمئن شود کماکان پشت سر آنان است .

جمشید خان که بغل دست او نشسته و متوجه حرکت او شده بود طعنه زنان گفت :

-پدر عشق بسوزه که آدم رو کله پا می کنه . این طور که پیداس باید زودتر عروسی را راه بیندازیم .

کیومرث هم که متوجه شده بود کیوان دائم عقب را می پاید از پشت سر دستی به شانه ی کیوان زد و گفت :

-دوست داشتی دنده عقب می رفتی داداش کیوان ؟

شهلا او را عقب کشید و تشر زد :

-بشین بچه ، حواسش رو پرت نکن .

بعد رو به کیوان ادامه داد :

-بیشتر دقت کن مادر . موقع طلوع و غروب خورشید دید آدم تو جاده خطا میره .

جمشید خان تایید کرد :

-آره ، آدم فاصله ها رو درست تشخیص نمیده .

کیوان معترضانه گفت :

-حواسم هست بابا جون ، خیال کردین دیروز گواهینامه گرفتم ؟ بیخود هم حرف رو عوض نکنین . شما داشتی چی می

گفتی بابا ؟

کیومرث گفت :

-می خوان زودتر ترا بیچاره کنند .

شهلا گفت :

-این چه حرفیه ؟ رعنا دختر خوبیه . مطمئنم کیوان رو خوشبخت می کنه . اگه می دونستم از اولش مخالفت نمی کردم . من به عذر خواهی به اون بدهکارم .

کیوان گفت :

-این حرف رو نزنین مامان ، شما که تقصیری نداشتین . از کجا می دونستین . راستش منم اگه قبل از رعنا اون بلیسی رو دیده بودم بعید نبود اصلا به کلمه هم با رعنا حرف نزنم . نمی دونین چه جونوری بود . هیچ وقت اون روزی رو که اومده بود خونه ی عمه جون عربده کشی ، یادم نمیره .

کیومرث دوباره دستی به شانه ی کیوان زد و گفت :

-ترا جدت دیگه دوباره نمی خواد تعریف کنی . انقدر گفتمی که از حفظ شدیم . به نوار بذار حال کنیم .

کیوان خنده ای کرد و از محفظه ی جلوی داشبور نواری بیرون آورد . پخش صوت را روشن کرد و قبل از اینکه نوار را داخل آن بگذارد دستش را بالا آورد تا نگاهی بیندازد و ببیند چه نواری است و ناگهان صدای فریاد پدرش او را از جا پراند .

-مواظب باش کیوان !

کیوان نگاهش را به جاده انداخت و برای یک لحظه ، فقط برای یک لحظه آن را دید . کامیونی که در سرازیری سبقت گرفته بود و انحراف می آمد ، درست شاخ به شاخ مقابلشان بود . کیوان به سرعت فرمان را به طرف راست چرخاند اما دیگر دیر شده بود . اتومبیل چند متری روی شانه ی خاکی جاده کشیده شد ، دوباره به چپ منحرف شد ، به دور خود چرخید و سپس سرنشینان آن صدای برخوردی وحشتناک را شنیدند و دیگر هیچ

دیدن آن صحنه ی وحشتناک و دلخراش بیش از تمام کسانی که شاهد آن بودند برای سرنشینان خودروی عقبی دردناک بود . آقای مشتاق با اینکه به شدت شوکه شده بود توانست اتومبیل را متوقف کند . خودروهای پشت سر نیز یکی بعد از دیگری توقف کردند و عده ی زیادی به سوی صحنه ی تصادف دویدند . تنها کسی که نمی توانست از جایش تکان بخورد رعنا بود . احساس می کرد فلج شده است .

در عرض چند ثانیه جاده بند آمد و صحنه ی تصادف پر از مردم نظاره گر شد . تنها کسانی که به کمک شتافته بودند شهرام بود و آقای مشتاق.

کیومرث از اتومبیل به بیرون پرتاب شده بود و بیهوش در شانه ی خاکی جاده افتاده بود ولی بقیه هنوز داخل اتومبیل مجاله شده بودند که بیرون آوردنشان آسان به نظر نمی رسید . از زیر اتومبیل نیز بنزین نشت می کرد که از چشم تیزبین شهرام دور نماند و با نگاهی به جمعیت حاضر در صحنه فریاد زد:

-بیاین کمک زود باشین!

اولین کسی که جلو دوید راننده ی کامیون بود که خود شوکه به نظر می رسید . بعد از او بقیه به خود آمدند و کمی بعد عده ی زیادی برای بیرون آوردن مصدومان از لای آهن پاره ها تلاش می کردند.

ابتدا جمشید خان را بیرون کشیدند که غرق در خون بود و هنوز زنده و هشیار . لای چشمانش را باز کرد و وقتی خود را در آغوش شهرام دید ناله کنان گفت:

-نجاتشون بده ... شهلا ... بچه هام...

و سپس از هوش رفت.

شهلا هم بیرون کشیده شد . بیهوش بود اما از ضربان نبضش به نظر می رسید ضربه ی هولناکی نخورده است . یکی از پاهایش جراحی عمیق داشت و از آن خون بیرون می زد . به نظر می رسید شکسته است.

ولی کیوان بیش از همه صدمه خورده بود و بیرون کشیدنش از اتومبیل وقت بیشتری گرفت . او نیز بیهوش بود.

پس از بیرون کشیدن مصدومان از اتومبیل همه به صرافت افتادند جاده را باز کنند . راننده ها به سرعت به طرف خودروی خود دویدند و مصدومان هر یک به اتومبیلی منتقل شدند . کیوان در اتومبیل شهرام بود و قبل از انتقال کیوان به صندلی عقب کنایون را که چندان حال خوشی نداشت به دست پدرش سپرد . مغشوش تر از آن بود که ترس سقط جنین همسرش را داشته باشد.

قرار شد آقای مشتاق تا رسیدن پلیس راه همانجا بماند و خودروهای حامل مصدومان به سمت شیراز به راه افتاد.

شب از نیمه گذشته بود که بالاخره آقای مشتاق و همراهانش مقابل بیمارستان از اتومبیل پیاده شدند . هیچ یک را نای راه

رفتن نبود. شهرام تلفنی به آنا خبر داده بود که شهلا یک دست و یک پایش شکسته است. او را به سرعت به اتاق عمل منتقل کرده بودند و اکنون مشکل چندانی نداشت. آسیب وارد شده بر جمشید خان نیز شکستگی یک پا و چند دنده بود و ضربه ای که در اثر اصابت به شیشه ی جلو به سرش خورده ولی ضایعه ای بر جا نگذاشته بود. کیومرث فقط یک دست شکسته و بال گردنش شده بود و کوفتگی سر تا سر بدن، که البته دردی طاقت فرسا به دنبال داشت. زیرا بر هر قسمت از بدنش فشار وارد می شد جانش را به لب می رساند و کیوان همچنان بیهوش بود و پزشکان دو احتمال را در نظر داشتند: ضربه ی مغزی یا قطع نخاع.

ژبلا و آقای مشتاق و شهرام نمی دانستند کتابیون را دلداری بدهند یا رعنا. هر دو در بدترین شرایط روحی ممکن به سر می بردند رعنا یک نفس گریه می کرد و به اقبال نحس خود لعنت می فرستاد. میدانست اگر کیوان بمیرد مرگ او حتمی است. بدون او زندگی را نمی خواست، برای خاطر او بود که آن همه رنج را تحمل کرده بود. چرا خدا نمیخواست به رنج های او پایان دهد؟ تا کی می بایست اسیر دلهره و اندوه می بود؟

و کتابیون نیز حال و روزی بهتر نداشت. تمام اعضای خانواده اش گوشه ی بیمارستان افتاده بودند و یکی از عزیزانش با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. او تمام مدت همچون مرده ای متحرک به نقطه ای ذل می زد و هیچ دغدغه ی جنین درون رحمش را نداشت.

بقیه چندان مشکلی نداشتند، اما انتقال کیوان به تهران خطرناک بود. بنابراین تصمیم بر این شد که در هتلی در نزدیکی بیمارستان اقامت کنند تا تکلیف روشن شود و هر روز به ملاقات مصدومان میرفتند و خسته و افسرده به هتل برمیگشتند و هر یک غرق در افکار خود در گوشه ای کز میکردند. کیوان هنوز در بخش مراقبتهای ویژه به سر میبرد و ملاقات ممنوع بود.

سر انجام بعد از یک هفته، جمشید خان و شهلا و کیومرث را از بیمارستان مرخص کردند و کیوان به اتاقی در بخش منتقل شد، زیرا پزشکان معتقد بودند دیگر کاری از دستشان ساخته نیست و تنها باید منتظر معجزه باشند. تا وقتی او به هوش نمی آمد، شروع درمان امکان پذیر نبود. و این باعث شد رعنا بیشتر وقت خود را در بیمارستان بگذراند. هیچ حال خوشی نداشت. دست از خود کشیده بود. نه خواب داشت و نه خوراک. هیچ کس هم نمیتوانست ذره ای از اندوه او بکاهد. مادرش به دیدن حال اسفناک و رنگ و روی پریده ی او در دل خون میگریست و سعی میکرد به نحوی تسلیش دهد. اما رعنا

پس از آگاهی از نظریه پزشکان، هیچ تسلائی نمیپذیرفت، میدانست اگر کیوان بمیرد، او نیز به زندگی خود پایان خواهد داد. تمام مدت دست به دعا بود و خدا را به یاری میطلبید. خدایا، حالا که اونو به من برگردوندی، ازم نگیرش.

فصل شانزدهم :

ده روز بود که کیوان در حالت اغما به سر میبرد و تنها صدایی که در اتاقش به گوش میرسید، صدای دستگاہها و صدای تنفس نامنظم و تند رعنا بود. شب بود و ماه در آسمان بیرون پنجره خودنمایی میکرد. رعنا سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و بیرون را نگاه میکرد. هر چند دقیقه یک بار هم سرش را برمیگرداند و به مردی نگاه میکرد که بیشتر از جان دوستش داشت. آنقدر گریه کرده بود که دیگر اشکهایش خشک شده بود. به ماه چشم دوخته بود و به درگاه خدا مینالید که نظر لطفش را از او برنگرداند. حتی تصور از دست دادن او هم آزارش میداد. به یاد روز آشنایی شان افتاده بود و عشقی که او با کلام آخر خود در جانش ریخته بود و سپس زندگی اش را مروری کرد. چه رنجها که نکشیده و چه بلاها که از سر نگذرانده بود. اگر دست تقدیر ملک سادات را سر راهش قرار نمیداد، عاقبتش به کجا میکشید؟ با یاد آوری ملک سادات لبخندی بر لبانش نقش بست و همزمان قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرو چکید.

یکدفعه احساس کرد کسی وارد اتاق شد. سرش را برگرداند و از تعجب ماتش برد. ملک سادات بود که در درگاه ایستاده بود. دو مرد جوان همراهی اش میکردند. لبخندی شیرین بر لب داشت. حلو آمد و مقابل رعنا ایستاد. دستش را دراز کرد و به آرامی موهای او را نوازش کرد و بعد بوسه ای بر پیشانی اش نهاد. سپس تخت را دور زد و کنار کیوان ایستاد. قدری تامل کرد و آنگاه انگشت اشاره اش را جلو برد و روی پیشانی کیوان خطی کشید. وقتی شتتش را کنار برد، رعنا سرش را بالا برد و به او نگریست. دیگر ملک سادات نبود، بلکه زنی بود بلند قامت که صورتی محو داشت و رعنا هرچه نگاه کرد توانست او را بشناسد. و بعد، همین طور که زن به طرف پنجره میرفت، رعنا با نگاه دنبالش کرد. زن کنار پنجره مکثی کرد، رویش را برگرداند، نگاهی به او کرد و بعد با دست به سمت کیوان اشاره کرد. رعنا نگاهی به کیوان انداخت و دوباره که سرش با به سمت زن برگرداند، او رفته بود و نوری کورکننده از پنجره به داخل میتابید.

رعنا تکانی خورد و سراسیمه از خواب پرید. اصلاً نفهمیده بود چه موقع خوابش برده است. تا دقایقی هیچ حرکتی نتوانست بکند. همچون مسخ شده ها به بیرون نگاه میکرد. سپس دستش را بالا برد و پیشانی اش را لمس کرد. خیس عرق

بود..نگاهی به کیوان انداخت . همچنان در خواب به سر میبرد، انگار خوب ابدی بود. بزحمت از جا برخاست و به دستشویی رفت تا آبی به صورتش بزند. وقتی دی آینه دستشویی خود را دید، باور نمیکرد این او باشد، چقدر تکیده شده بود. اکنون چشمان به گود نشسته اش براستی عمق دریاها را تداعی میکرد. اشکالی نداشت. اگر قرار بود کیوان نباشد، همان بهتر که او هم کم کم محو شود.

صورتش را شست و تکه ای از دستمال کاغذی نصب بر دیوار را کند و همینطور که صورتش را خشک میکرد، از دستشویی بیرون آمد. وقتی دستمال را از روی صورت برداشت، برای لحظه ای چشمش به کیوان افتاد و دستش همانجا که بود، متوقف شد. آیا درست دیده بود؟ پلکهای کیوان تکان میخورد؟ خیره به صورت او جلو رفت. بله، پلکهایش تکان میخورد. درست مثل کسی که دارد خواب میبیند. نگاهی به دستها و پاهای او انداخت. بی حرکت بودند. سپس سرش با بالا برد و به صفحه ی نمایشگر بالا سر کیوان نگاه کرد. به نظر میرسید خطوطی که بر آن نقش میبست با قبل فرق دارد . سراسیمه از اتاق بیرون رفت و به طرف جایگاه پرستاری دوید. زنی جوان پشت میز نشسته بود و چیزهایی یادداشت میکرد.

"خانم! خانم، زودباشین بیاین"

پرستار سرش را بالا کرد. "چی شده؟"

"چشماش. چشماش تکون میخوره"

"امکان نداره، خیالاتی شدی:."

"نه. به خدا ، نه. خودم دیدم. خطهای روی صفحه ی مونیتور هم عجیب غریب شدند. خودتون بیاین ببینین. تو رو خدا" لحنش به شدت ملتمسانه بود و پرستار دلش سوخت. اگر چه باور نمیکرد تغییری در حال بیمار به وجود آمده باشد. از جا برخاست. شانه ای بالا انداخت و گفت: "خیلی خوب، بریم ببینیم"

کیوان همچون گذشته بی حرکت خوابیده بود. پرستار نگاهی به او و نگاهی به صفحه نمایشگر انداخت و گفت: "دیدید گفتم! خیال کردی. مالی خستگیه. بگیر بخواب"

و از اتاق بیرون رفت .

رعنا روی صندلی کنار تخت نشست، دست کیوان را در دست گرفت و دوباره چشمه ی اشکش جوشید و نجوا کنان

گفت: " کیوان، بهشون ثابت کن من خیالاتی نشدم. خواهش میکنم بهشون ثابت کن "

و سرش را روی تخت گذاشت و به اشکهایش اجازه ی خروج داد.

در اعماق سکوتی وهم آلود و دالانی طولانی که زندگی را به ابدیت پیوند میدهد، طنینی دلنشین او را به سوی خود میخواند. احساسی شبیه به

برودتی دلپذیر او را در برگرفته بود و معلق در فضایی تاریک دست و پا میزد. قطرات گرم و سوزنده ی اشک گونه هایش را نوازش میکرد و چهره ی زیبای فرشته ای از پس دیدگان مه گرفته اش نمودار شد. آیا مرگ تا این حد دلپذیر و آرامش بخش بود؟ چه آرام و سبک به درون خود خزید. همچون خوابی بود که آرام آرام بر وجود آدمی غلبه میکند. برای لحظه ای دلش خواست چشمهایش را باز کند، ولی نتوانست توان این کار را در خود نمیدید و دست از تلاش کشید.

*

ابتدا خیال کرد دوباره خواب میبیند. نوازش دستی را روی سرش حس کرد و بعد صدایی دلنواز شنید که او را به نام میخواند.

"رنا"

آرزو کرد رویایش هرگز پایان نیابد. اما وقتی دوباره نام خود را شنید، احساس کرد بیدار است و خواب نمیبیند.

آیا ناممکن ممکن شده بود؟

به آرامی سرش را بلند کرد و سبزینه ی چشمان زیبایش را به عمق چشمانی دوخت که عاشقانه او را مینگریست، کسی را که تمامی لحظه هایش را امیدوارانه با یاد او گذرانده بود و در گوشش زمزمه کرده بود زندگی زیباست و هر آینه به انتظار عشقی که تجلی اش هستی بخش تمامی عالم است.

*

همگی خوشحال و سبکبار در راهروی بیمارستان به انتظار ایستاده بودند. از صبح که کیوان به هوش آمده بود تلاش پزشکان و پرستاران آغاز شده بود.

آزمایشهای مختلف، اسکن مغزی، ام.آر.آی، و تمام کارهای لازم. در طول این مدت جراحات سطحی کیوان بهبود یافته بود و ظاهرش نشان میداد از

هیچ ضایعه ای برخوردار نیست. به هر حال قرار بود پزشک معالج او نتیجه ی آزمایشهای را به خانواده اش ابلاغ کند. وقتی سر و کله ی دکتر از پیچ راهرو پیدا شد . تمام اعضای هر دو خانواده چشمان منتظر خود را به او دوختند که هر لحظه نزدیکتر میشد. و سرانجام دکتر به آنها رسید و در حالی که سعی میکرد کلماتش را محتاطانه انتخاب کند، شروع به حرف زدن کرد .

"قبل از هر چیز باید به شما تبریک بگم که بیمار تون بحران رو پشت سر گذاشت و به زندگی برگشت. از نظر من بیشتر به معجزه شبیه بود تا واقعیت. من که خودم شخصاً تا به حال به چنین موردی برنخورده بودم. به هر حال باید بگم نتیجه ی آزمایشها هیچ نوع ضایعه ی مغزی رو نشون نمیده. قطع نخاع هم نداشته، ولی .."

دکتر مکثی کرد. به نظر میرسید به دنبال کلمات مناسب میگردد. و بالاخره در میان ناباوری چشمانی که به او دوخته شده بود، ادامه داد: "ولی متأسفانه نمیتونه پاهاشو حرکت بده، و ما نمیدونیم چرا، هیچ ضایعه ای در هیچ قمست از اندامهایش مشاهده نشده و ما اصلاً نمیدونیم چرا پاهاش حس نداره. نظر قطعی هم نمیتونیم بدیم. شاید خوب بشه، شاید نه. ممکنه فیزیوتراپی تاثیری داشته باشه. به هر حال دیگه از دست ما کاری ساخته نیست. متأسفم."

دکتر که انگار ماموریتی داشت که آن را به پایان رسانده بود، آنان را بهت زده بر جا گذاشت و رفت. مدتی طول کشید تا هر یک از آنان توانست آنچه را

شنیده بود، هضم کتد و آنچه پس از آن پیش آمد، قابل پیشبینی بود. حلقه ای تشکیل دادند و در میان گریه زاری سعی کردند تصمیم بگیرند که اکنون باید چه کنند. و مهم تر اینکه چگونه باید ماجرا را برای کیوان بگویند.

*

وقتی رعنا توانست بر اعصابش مسلط شود، از جمع جدا شد تا به کیوان بپیوندد. کیوان روی تخت دراز کشیده بود و از پنجره بیرون را مینگریست که او وارد شد. رعنا مطمئن بود او صدای باز و بسته شدن در را شنیده است و تعجب میکرد که چرا رویش را برنمیگرداند. اما بعد فکر کرد که شاید او در خواب است و آهسته صدایش زد.

"کیوان!"

کیوان هیچ واکنشی نشان نداد و رعنا در این فکر بود بماند یا بیرون برود که شنید: "برو بیرون. تنهام بذار."

رعنا آنچه را که میشنید باور نمی‌کرد. گفت: "کیوان، منم رعناً."

"میدونم؛ گفتم تنهام بذار."

رعنا جلو رفت و کنار تخت ایستاد. "اصلاً معلومه چی میگی؟"

کیوان بی آنکه رویش را برگرداند، گفت: "دیگه نمیخوام ببینمت"

رعنا بهت زده بر جا ایستاد. یعنی درست میشنید؟ اما چرا؟ و ناگهان فهمید. او میدانست. فهمیده بود که دیگر هرگز

نمی‌تواند راه برورد و میخواست به این ترتیب او را از خود براند. جز این چه دلیلی ممکن بود داشته باشد؟

هیچ. رعنا مطمئن بود. بنابراین شانه‌ی او را گرفت و در حالی که او را به سمت خود برمیگرداند، گفت: "من هیچ جا نمی‌رم.

نه بعد از اینکه برای به دست آوردنت این همه بدبختی کشیدم. نه بعد از اینکه دو هفته یه نفس بالا سرت گریه کردم و

ضجه زدم که خدا تو رو به من برگردونه. نه بعد از اینکه..."

کیوان عصبانی شد و پرخاشگرانه گفت: "آنقدر واسه من صغرا کبرا نچین. گفتم نمیخوام ببینمت و راست گفتم. حالا از

اینجا برو."

رعنا همینطور او را نگاه میکرد و کیوان بار دیگر فریاد زنان گفت: "گفتم برو بیرون!"

تحمل رعنا تمام شد. او هم صدایش را بالا برد و فریاد زد: "واسه چی؟ چون دیگه نمیتونی راه بری؟ خوب چه اهمیتی

داره؟ خیال میکنی برای من مهمه؟ احمق دیوونه، من دوستت دارم. اینو نمیفهمی؟ هر جوری که باشی، دوستت دارم."

اشک در چشمان کیوانی حلقه بست، رویش را از او برگرداند و نجوا کنان گفت: "داری به ام ترحم میکنی؟"

رعنا عصبانی شد. "ترحم؟ اوه، خدایا، چرا نمیفهمی؟ من عاشق تو ام. وقتی آدم کسی رو دوست داشته باشه، پای هعمه

چیزش می ایسته. من میخوام با تو باشم. میخوام با تو زندگی کنم. میخوام..."

"با یه آدم فلج؟"

"کیوان!"

کیوان خشماگین روبه او برگشت. "بس کن! من دیگه نمیتونم راه برم. اینو مفهمی؟ انقدرم نگو دوستم داری، آره، داری،

میدونم. اما تا کی میتونی

اینطوری دوستم داشته باشی؟ تو که نمیخوام عمرت رو با یه مرد فلج بگذرونی، میخوای؟"

رعنا به گریه افتاد. نم اشک چمنزار چشمانش را همچون سبزه زاری باران خورده براق کرد و وقتی قطرات اشکش همچون دانه های مروارید غلتید. کیوان طاقت از دست داد، او هم به گریه افتاد. دستان رعنا را در دست گرفت و گفت: "من آدم خودخواهی نیستم، رعنا. آنقدر دوستت دارم که بخوام خوشبت بشی. من نمیتونم تو رو خوشبخت کنم. نمیخوام برای خاطر من آینده ت تباه بشه. این منصفانه نیست. میفهمی؟"

"تو خوب میشی، کیوان. فقط زمان لازمه."

"نمیدونم. شاید خوب بشم. اما ما که مطمئن نیستیم. تو باید واقعیت رو بپذیری."

"از نظر من هیچ واقعیتی جز عشمون وجود نداره."

"اینا همه ش حرفه. به هر حال من تصمیمم رو گرفته م و هیچی هم نمیتونه نظرم رو برگردونه. حالا بهتره بری."

رعنا به آرامی از جا بلند شد و با قدمهای آهسته از اتاق بیرون رفت و بی هیچ حرفی از کنار خانواده ی خودش و خانواده ی شهرام که بهت زده نگاهش میکردند، گذشت و راه خروج را در پیش گرفت. تمام غم دنیا روی دلش تلنبار شده بود. چشم پوشیدن از مردی که تمام زنگی اش در وجود او خلاصه میشد، برایش آسان نبود و خیال هم نداشت به این زودی میدان خالی کند. بخوبی میدانست عشق و محبت او به بهبود کیوان کمک خواهد کرد.. شاید بهتر بود مدتی او را به حال خود بگذارد و به دست به کار شود.

اما چطوری؟ اگه هیچ جوری باهام راه نیاد چی؟

فصل هفدهم:

کیوان روز به روز بیشتر در خود فرو میرفت و به نظر میرسید به دورانی باز میگردد که در افسردگی کامل به سر میبرد. اطرافیانش از هیچ گونه محبتی نسبت به او دریغ نمیورزیدند، ولی او همچنان احساس پوچی و بیهودگی میکرد و ندیدن رعنا هم مزید بر علت شده و زندگی را در نظرش تبدیل به غمکده ای کرده بود که گریزی از آن نبود. هر زمان کتابیون و شهرام به دیدن آنان می آمدند، خود بخود از اوضاع و احوال رعنا خبردار میشد و وقتی جسته و گریخته میشنید که او خواستگاری دارد، رنج میبرد اما دم بر نمی آورد و دیوار سکوتی را که به دور خود کشیده بود، نمیشکست و در این

میان نمیدانست که راسندن این گونه اخبار دسیسه ای است که خود رعنا چیده است تا بلکه او را وادار به مبارزه کند. اما انگار کیوان از خود دست کشیده بود. با اینکه پزشکان گفته بودند اگر بدفعات قیزیوتراپی شود شاید پاهایش حرکت کند. او به هیچ طریق حاضر به همکاری نبود. پدر و مادرش تمام سعی خود را کرده و هر چه به عقلشان میرسید، گفته بودند ولی بی فایده. دست آخر روزی عمه خانم که دورادور از احوال کیوان باخبر بود و در کنج تنهایی اش غصه ی او را میخورد، تصمیم گرفت با وجود بیماری و پا درد، خودبه دیدن او برود.

عصر یکی از روزهای دلگیر پاییز بود که عمه خانم از راه رسید. شهلا که از دیدن او تعجب زده و در عین حال خوشحال شده بود، تا پشت در اتاق کیوان او را همراهی کرد و خود برگشت تا بساط شام را آماده کند و عمه ختنم را که پس از مدتها به آنجا آمده بود، برای شام نگه دارد.

عمه خانم در پشت در به عصایش تکیه داد و ضربه ای به در زد، و قبل از اینکه پاسخی از کیوان بشنود، خود در را گشود و عصا زنان داخل شد. کیوان که هیچ انتظار دیدن او را نداشت، بشدت خوشحال شد. ولی عمه خانم با دیدن کیوان به روی صندلی چرخدار دچار تاسفی عمیق شد و سوزش اشک را در چشمانش حس کرد، که کوشید آن را عقب براند و همینطور که لنگ لنگان جلو میرفت، گفت: "اگه خیال کردی اومدم مثل بقیه برات دل بسوزونم، کور خوندم؟ کسی که خودش دلش برای خودش نمیسوزه، لیاقت دلسوزی نداره".

کیوان اخمهایش را در هم کشید و با لحنی که طنز در آن مشهود بود، گفت: "عمه جون نیمودین، نیومدین، وقتی هم اومدین غرولند تون رو برام

آوردین؟ عرض احوالپرسی کردنتونه؟"

عمه خانم بزحمت روی صندلی نشست، عصایش را به دیوار تکیه داد و گفت: "پاشو، پاشو بساطت رو جمع کن، ریختت حال آدمو به هم میزنه، کجا رفت اون جوون خوض قد و بالا و فرز که پله ها رو چهار تا یکی بالا میرفت؟ انگار یه جا نشستن و شونه خالی کردن از زیر بار مسئولیت خیلی به ات مزه کرده".

"ای، عمه جون. شما چه میدونین من چه زجری میکشم".

"زجر میکشی؟ زجر اون مادر بدبخت میکشه که باید تر و خشکت کنه. مردونگی هم خوب چیزیه... که تو نداری. چقدر اون بیچاره باید غم تو رو بخوره، تا کی؟ خیال میکنی هر کی یه دردی میگیره، دنیا هم براش تموم میشه؟ نه، جونم. دنیا

سر جاشه وهمه زندگیشون رو میکنن. یادت رفت داشتی خودتو براش میکشتی؟ پس چی شد؟ فقط میخواستی دختر مردم رو علاف خودت کنی؟"

کیوان صندلی چرخدارش را کمی جلو برد و اعتراض کرد.

"این چه حرفیه، عمه جون؟ من هنوزم اونو بیشتر از جونم دوست دارم"

"دروغ میگی. اگه دوستش داشتی یه تکونی به خودت میدادی. نه اینکه اینجا بشینی و قنبرک بزنی."

"فایده نداره، عمه جون."

"وا! مگه تو خدایی؟ از کجا میدونی فایده نداره؟ خدا میگه از تو حرکت، از من برکت."

"یعنی چی؟ مگه مرده هم زنده میشه؟"

"حالا من هر چی میگم، تو یه چیزی دیگه بگو. آنقدر منفی باف نباش. بچه جون. دیگه مثل قدیما که نیست. علم پزشکی پیشرفت کرده و گرنه من تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم."

کیوان خنده اش گرفت. عمه خانم چپ چپ نگاهی کرد و گفت: "بخند. بایدم بخندی. اگه غیرت داشتی، این گوشه کز نمیکردی تا یکی بیاد دختره رو

برداره و بره. اون هزار تا خواهان داره. نجنبی، بردنش"

ضریه ای به در خورد. شهلا با سینی چای و شیرینی وارد شد. از آن پس گفتگو بین آن دو درگرفت و کیوان در سکوت نشست و تماشايشان کرد .

صدایشان را میشنید، اما به حرفهایشان گوش نمیداد.

*

هر روزی که مگذشت، در نظر رعنا همچون قرقی مینمود. مدتها انتظار کشیده بود تا بلکه صبر کیوان تمام شود و خود به سراغ او بیاید و وقتی امیدش نا امید شده بود، تصمیم گرفته بود برای همیشه او را از زندگی اش بیرون کند، اما علی رغم تصورش حتی برای لحظه ای نتوانسته بود او را از یاد ببرد. و در این ستیزه روز بیش از پیش خود را مغلوب مییافت. و از این بابت عذاب میکشید. بشدت حساس و زودرنج شده بود و به کوچکترین بهانه ای اشکش سرازیر میشد. دیگر حوصله ی کار کردن نداشت و بیشتر وقت خود را در خانه کنج اتاقش میگذراند. بارها به این فکر افتاده بود به دیدار کیوان برود و

ملتسمانه از او بخواد به حال هر دویشان رحم بیاورد، ولی وقتی به یاد می آورد که کیوان برای دیدن او هیچ تمایلی نشان نداده است، پشیمان میشد.

پدر و مادرش از رنج جگرگوشه ش باز یافته شان رنج میبردند و از اینکه میدیدند همچون گلی جدا ماده از ریشه در حال پژمردن است و هیچ کاری از دست آنان ساخته نیست، خون میگریستند.

دست آخر شهرام بود که از این وضع به جان آمد و تصمیم گرفت خود اقدامی کند.

*

کیوان کنار پنجره روی صندلی چرخدارش نشسته بود و کتاب میخواند که شهرام سر زده وارد شد. "اومدم باهات حرف بزنم".

کیوان ابروانش را بالا داد، کتاب را بست و گفت: "بفرماین تو! اون بیرونیده و ایساده!"

شهرام به روی خود نیاورد. انگشت اشاره اش را رو به او گرفت و گفت: "تو دیگه گندش رو در آورد، خیال نمیکردم انقدر خودخواه باشی. هی به خودم گفتم امروز به صرافت می افته، فردا به صرافت می افته. اما انگار کور خونده بودم".

کیوان پوزخندی زد و در اوج خونسردی گفت: "انگار توپت خیلی پره".

شهرام فریاد زنان گفت: "آره، توپم پره. دیوونه م کردی. همه مون رو دیوونه کردی. با این کارت چی رو میخوای ثابت کنی؟ تا کی باید شاهد تحلیل رفتن خواهرم باشم؟ تو خیال میکنی کی هستی؟"

کیوان کمی صدایش را بالا برد. "من هیچ کی نیستم".

"چرا، هستی. یه بزدل ترسویی. دست کم رعنا آنقدر جیگر داشت که واسه خاطر تو خودشو به آب و آتیش بزنه و ار دست یه مشت گرگ فرار کنه. اما تو چی کار کردی؟ فقط یه متاسفم گفتمی و خودتو توی این اتاق زنده به گور کردی".

کیوان خیره به او نگاه کرد و شهرام ادامه داد:

"به هر حال اومدم به ات اتمام حجت کنم. یا دست از این مسخره بازیتم بر میداری، یا دیگه باید خواب رعنا رو ببینی"

سپس همانطور که بی سلام آمده بود، بی خداخافظی بیرون رفت و اینبار در را محکم پشت سر خود بست و کیوان را بهت زده بر جا گذاشت.

طولی نکشید که ضربه ای به در خورد و این بار شهلا وارد شد.

"چی شده بود، کیوان جان؟ شهرام چرا اینطوری کرد؟"

کیوان سرش را برگرداند و برای لحظاتی طولانی در سکوت به مادرش نگاه کرد، سپس با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد، گفت: "مامان، میخوام یه

کاری برام بکنی، ولی به شرط آن که درباره ش به هیچ کس چیزی نگی، حتی به بابا."

*

آقای مشتاق در ایوان نشسته بود که شهرام عبوس و عصبانی از راه رسید، در اتومبیلش را محکم به هم کوبید و از پله ها بالا رفت. آقای مشتاق سالها بود پسرش را دلخور و عصبانی ندیده بود.

"سلام، پدر."

"سلام، پسر جون چی شده؟"

"چی شده؟ چی میخواستین بشه؟ این دوتا روزگارمون رو سیاه کردن. این اینجا قنبرک شده، اون اونجا. دیگه حالم از دست هر دوشون به هم میخوره. مخصوصاً از اون احمق. آدم ضعیف بمیره بهتره."

شهرام حرفهایش را زد و بی آنکه منتظر کلامی از جانب پدرش باشد، به داخل رفت. آقای مشتاق از همانجا که نشسته بود، رفتن او را تماشا کرد و در فکر فرو رفت. او خود نیز از این وضع به تنگ آمده بود. بیش از این تحمل دیدن پریشان حالی دخترش را نداشت. پس از سالها او را به دست آورده بود و دلش نمیخواست به این آسانی او را از دست بدهد. تا به حال چندبار با او حرف زده و دلداری اش داده بود، اما این بار میبایست جدی با او حرف میزد.

رعنا را در باغ پیدا کرد. روی نیمکتی نشسته بود و گلی را پر پر میکرد. آقای مشتاق کنار او نشست، نگاهش را به باغ دوخت و گفت: "بهار اومد و رفت، تابستون هم همینطور. این پاییز هم میره و زمستون میرسه، درست مثل عمر آدم."

سپس برگشت. رعنا را نگاه کرد و ادامه داد: "میفهمی که چی میگم. درست مثل عمر آدم. عمر منو تو. خیال میکنی چقدر مونده به من برسی؟ هیچی. چشم به هم بذاری، تموم میشه. بدبختهایی که کشیدی، اون سالهایی که همه اش با غم و غصه گذشت، یادت مونده؟ آره، یادت مونده. ولی کم کم یادت میره و خاطره ای محوازش باقی میمونه."

او مکثی طولانی کرد و بعد دست رعنا را گرفت و گفت: "با خودت این کار رو نکن بابا جون. اینطوری هیچی به دست نمیاری، چرا میخوای عمرت رو هدر بدی. تو تازه به زندگی برگشتی. ازش لذت ببر. میدونی وقتی من و مامانت همیشه

چشمای قشنگت رو پر از اشک میبینم، چی میکشیم؟"

رعنا بغض گرفته گفت: "متاسفم، پدر. ای کاش میشد همه چی رو تغییر داد. ای کاش میشد زمان به عقب برمیگشت و من دوباره سه ساله میشدم و این دفعه دیگه گم نمیشدم یا... یا کسی منو نمیدزدید. اون وقت امروز سرنوشتم چیزی دیگه بود. چرا خدا با آدم این کار رو میکنه؟ چرا همیشه به گوشه رو خالی میذاره؟"

"چرا نداره بابا جون. بخشی از زندگی جبره و بخشی از اون، اختیار. گم شدن تو جبر بود، فرارت از دست اونا، اختیار. اون تصادف جبر بود و کاری که حالا تو باید بکنی، اختیار"

"کیوان چی؟ اینکه از جاش پاشه و کاری بکنه، اختیار نیست؟"

"چرا عزیزم. اما وقتی نمیخواد، چی کار میشه کرد؟ اون خیال نداره به خودش کمک کنه، و این یعنی تو رو نمیخواد. این طوری نگاهم نکن. سعی کن بفهمی، اون این وضعیت رو پذیرفته، تو هم بپذیر. تو هنوز فرصت داری، اما من و مامان دیگه به آخرهای خط رسیدیم. بذار بعد از یه عمر حسرت و غصه، این چند صباح آخر رو خوشحال باشیم. فقط خوشبختی تو و شهرامه که مارو خوشحال میکنه. تو که دلت نمیخواد حالا که تازه به هم رسیدیم، شاهد مرگ منو مامانت باشی، میخوای؟ اون یه عمر زجر کشیده و اعصاب درستی نداره، اگه تحلیل بره و... بمیره، مطمئن باش منم میمیرم."

حرفهای آقای مشتاق که از عمق وجود پدری دلسوخته بیرون می آمد، بشدت بر روح آشفته ی رعنا تاثیر گذاشت و او را تکانی داد. حق با پدرش بود. او نمی بایست همه ی عزیزانش را فدای خودخواهی خود میکرد. همه ی آنان را فراموش کرده بود و فقط خود را در نظر داشت، درست مثل همان کاری که کیوان کرده بود.

سرش را بالا کرد، نگاه پر مهرش را به پدر دوخت و گفت: "شما حق دارین. منو ببخشین، پدر. من خیلی خودخواه بودم. نمیبایست اینطور عذابتون میدادم، قول میدم، قول میدم همونی بشم که شما میخواین"

مدتها بعد از رفتن پدرش او همانجا نشسته بود و فکر میکرد. تاکنون دشواری های بیشماری را از سر گذرانده بود و بر این یکی نیز میبایست غلبه میکرد. او بیشتر سالهای عمرش را در خزان زندگی سپری کرده بود. بر هر نقطه ی زندگی اش انگشت میگذاشت، میدید ارمغانی جز درد و رنج برایش نداشته است. اما او دوام آورده بود. اکنون نیز میبایست دوام می آورد و به زندگی باز میگشت. چه کیوان از او میخواست، چه نمی خواست.

و با یادآوری کیوان و اینکه شاید برای همیشه او را از دست داده باشد بغضی راه گلویش را بست و غمگینانه نالید:

-خدایا برای خاطر بابا و مامانم هم که شده مهرش رو از دلم بیرون کن.

فصل هجدهم:

سال نو برای رعنا با اوج درد همراه بود. خاطره ی تلخ سال گذشته در پیش چشمانش مجسم می شد و شیرینی لحظات را از او می گرفت. تمام ماه های قبل را به سختی کوشیده بود خود دار باشد و موجبات رنج خانواده اش را فراهم نیاورد، اما در درون می سوخت و دم بر نمی آورد. کارش را از گرفته بود و از این طریق خود را سرگرم می کرد، اما با هیچ کس رفت و آمد نمی کرد و تنها سرگرمی اش پسر کوچولوی برادرش بود که با حرکات شیرین و دلپذیرش برای دقایقی او را از عالم غم جدا می کرد و حالا با شروع تعطیلات عید، او بیش از پیش احساس تنهایی می کرد چرا که هم بیکار بود و هم خانواده اش طبق رسوم به دید و بازدید مشغول بودند و او بیشتر ساعات روز را به تنهایی در خانه سپری می کرد.

روز دوازدهم فروردین در اتاقش نشسته بود و کتابی در دست داشت که مادرش وارد شد و خبر داد که عمه ی آقای سلحشور زنگ زده و از آنان دعوت کرده است روز سیزده در باغ کرج به آنان بپیوندند.

رعنا دچار تردید شد. دلش می خواست برود و خاطرات سیزده بدری را که سرنوشتش را عوض کرده بود زنده کند، ولی از تصور اینکه برخوردش با کیوان چگونه خواهد بود دلشوره گرفته بود. از سوی دیگر از عمه خانم هم رنجیده خاطر بود و نمی توانست فراموش کند که چگونه او را از خود راند. ولی وقتی خوب فکر کرد دید اگر او چنین کاری نکرده بود شاید او هرگز پدر و مادرش را پیدا نمی کرد. بنابراین او را بخشید و سعی کرد گذشته را فراموش کند. از آخرین باری که با او حرف زده بود دیگر نه او را دیده و نه صدایش را شنیده بود. به یاد آورد که او می خواست کمکش کند و از آن زندگی فلاکت بار با بلقیس نجاتش دهد و یکدفعه احساس کرد حتی دلش برای او تنگ شده است.

اما کیوان چه؟

مهم نبود. می بایست وانمود می کرد که او دیگر هیچ نقشی در زندگی اش ندارد. بنابراین پذیرفت و با پاسخ مثبت مادرش را خوشحال کرد. این بار او همچون مهمانی مورد احترام همه پا به آن باغ می گذاشت، نه دختر کلفتی که مجبور بود غذایش را به تنهایی در آشپزخانه بخورد.

دو ساعتی به ظهر مانده بود که همگی عازم کرج شدند. قلب رعنا در سینه بی تاب می کرد و هر چه به آنجا نزدیک تر می شدند ضربانش شدت می گرفت.

وقتی در باغ گشوده شد و وارد جاده ی شنی شدند رعنا حالی غریب داشت. مشتاقانه باغ را از نظر می گذراند و لحظه به لحظه ی روزی را که عشق در آن باغ ساکن قلبش شده بود مجسم می کرد.

خانواده اش برای اولین بار بود که به آن باغ پا می گذاشتند و برایشان تازگی داشت. اگر چه خودشان باغ و گلخانه ای بی نظیر داشتند به هر حال طبیعت را می ستودند و از آن لذت می بردند.

بالاخره به محوطه ی جلوی ساختمان رسیدند. از نظر رعنا همه چیز همچون گذشته بود. عده ی زیادی در اطراف پراکنده بودند و خانم بزرگ همان جای قبلی روی فرشی نشسته و به مخده تکیه داده بود. به محض اینکه چشمش به رعنا افتاد به روی او آغوش گشود و بابت آنچه با او کرده بود حلاوت طلبید. اما رعنا به او اطمینان داد که رنجشی به دل ندارد و ممنون او نیز هست، چرا که باعث شده بود خانواده اش را بیابد.

بقیه نیز به خوبی از آنان استقبال کردند و مراسم معرافه به جا آمد. خانواده کیوان همگی حضور داشتند، اما رعنا هر چه چشم انداخت، خود او را ندید. بنابراین کیوان همچنان گوشه ی انزوا اختیار کرده بود و نمیخواست از پیله ی خود بیرون آید. یا شاید دلش نمیخواست دیگران او را روی صندلی چرخدار ببینند.

رعنا شانه ای بالا انداخت، کاری از دستش بر نمی آمد. میبایست تقدیر را میپذیرفت. با نگاهی به اطراف همه را سرگرم کاری دید و تصمیم گرفت گشتی در باغ بزند. به آرامی به راه افتاد و از دیگران فاصله گرفت.

تمام سطح باغ را گلهای خودرو و علفهای هرز پوشانده بود و عطر گلها مشام را نوازش میداد. اشعه ی خودرشد نیمروز از لابلای شاخ و برگ انبوده بزم خود را پایین میکشید و با طیف رنگی خود حالتی رویایی به محیط میبخشید.

رعنا با گامهایی آهسته و قلبی پرتپش به نقطه ای رسید که در آنجا آوای عشق بر گوشش نشسته بود و بی اختیار قطرات اشک بر گونه اش جاری شد.

مرور خاطرات خارج از تاب تحملش بود و قلبش را در هم میفشرد. سرش را بالا کرد و از پس پرده ی اشک به آسمان فیروزه ای رنگ چشم دوخت. عجیب اینکه تکه های ابر در جای جای آن دیده میشد، درست مثل آن روز. سری تکان داد و فکر کرد اگر آن روز میدانست عشق بر هستی اش آتش میزند، هرگز به مهر آن دل نمیبست. چگونه کیوان توانسته بود

او را در نیمه راه رها کند؟ فکر نکرده بود او چطور خواهد توانست بتنهایی راه دشوار زندگی را بپیماید؟

ناگهان صدای خش خش برگها افکار او را از هم گسست. صدا از پشت سر میآمد. تصور کرد خیالاتی شده است و گوش فرا داد. نه، اشتباه نمیکرد. او آنجا تنها نبود و یکدفعه چرخ زد و رویش را برگرداند.

آنچه را میدید، باور نمیکرد. کیوان مقابلش ایستاده بود. ایستاده روی دو پای خود. و لحظه ای بعد، قدمی به سویش برداشت. هر دو در سکوت به هم زل زده بودند. جای سخن گفتن نبود. هیچ کلامی نمیتوانست اوج شکوه آن لفظه را برساند.

کیوان ایستاده بود و لبخندی شیرین بر لب داشت.

و رعنا نیز خنده ای کرد؛ خنده ای دلنواز که با اشکهایش در هم آمیخت. سپس دستی به گونه اش کشید، اشکهایش را زدود و نجوا کنان گفت: "تعقیب کردی؟"

کیوان شانه ای بالا انداخت. "نه، تعقیب نمیکردم. خیلی وقته اینجام. راستش زیر اون درخت نشسته بودم که یهو صدای گریه شنیدم و..."

رعنا خندید. از صمیم قلب میخندید و به سوی او دوید. کیوان هم میخندید و دستش را به سوی او دراز کرده بود، و لحظاتی بعد دست در دست یکدیگر مقابل هم ایستاده بودند.

-دوستت دارم کیوان.

-منم دوستت دارم.

-بیا با هم دعا کنیم خدا هیچ وقت این عشق رو از ما نگیره.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com